

دکتر گلاس

یلمار سودربری

ترجمه

سعید مقدم

ویراستار

ناصر زراعتی

در باره نویسنده و این داستان

یلمار سودربری^۱ در سال ۱۸۶۹ در استکهلم زاده شد. تا سال ۱۸۹۵ که اولین رمانش *انحرافات* منتشر شد، مدتی در اداره گمرگ کار کرد و مدتی نیز روزنامه‌نگار بود. نخستین مجموعه داستان‌های او در ۱۸۹۸ منتشر شد. دومین رمانش *جوانی مارتین بریک* که در حقیقت زندگینامه اوست، برایش شهرت و موفقیت به بار آورد. دکتر گلاس معروف‌ترین اثر او در سال ۱۹۰۵ منتشر شد. سودربری از نویسندگان صاحب‌سبک سوئد است. او به آزادی اراده اعتقادی ندارد. بسیاری از شخصیت‌های داستان‌های او برخلاف این تصور که به‌اراده خویش تصمیم می‌گیرند، قربانیان سرنوشت و تصادف‌اند. اغلب از او به‌عنوان نویسنده‌ای شکاک و منفعل یاد می‌شود، اما در حقیقت انسانی مبارزه‌جو بود که با قلم زیبای خود، مشکلات اجتماعی را به نقد می‌کشید. آخرین سال‌های زندگی سودربری صرف مبارزه با فاشیسم در اروپا شد. وی در سال ۱۹۴۱ در کپنهاگ درگذشت.

*

دکتر گلاس^۲ از آثار کلاسیک ادبیات سوئد است. این رمان که طرح مجموعه‌ای است از مباحث فکری و نظری در قالب داستان، گرچه اوایل سده پیش نوشته شده، ولی هنوز تازگی و جذابیت دارد، زیرا نویسنده کوشیده است پرسش‌های پایه‌ای موقعیت انسانی را صادقانه پاسخ گوید یا حداقل آن‌ها را به‌طور شفاف مطرح کند. این پرسش‌ها دغدغه‌های همیشگی ذهن بشرند: دلایل ظلم و بی‌عدالتی در جامعه چیست؟ انگیزه‌های واقعی نهفته در پس اعمال انسان کدام‌اند؟ معنای زندگی در جامعه مدرن پسامسیحی چیست؟ عشق، مرگ، سرنوشت و وظیفه از موضوع‌های دیگری است که نویسنده به آن‌ها می‌پردازد.

دکتر گلاس پزشک جوانی است که به ماجراهای زندگی خصوصی یکی از بیمارانش کشیده می‌شود و وظیفه خود می‌داند که برای نجات یک نفر، فرد دیگری را بکشد. او هر روز و هر لحظه آماده است تا همه اعتبار، آینده و موفقیتش را فدای عمل کند؛ عملی واقعی که انجام آن منوط است به چشم پوشیدن از مواهب زندگی. شیفتگی همراه با رنج و غم دکتر گلاس به حقیقت و بی‌زاری و نفرتش از فریب و ریا، از او بدبینی اندوهگین و در عین حال ثابت‌قدم می‌سازد که در راه اجرای آن‌چه عدالت می‌داند، تردیدی به‌خود راه ندهد.

شخصیت دکتر گلاس در ذهن خواننده دوران خود، نوعی همدلی و تأیید برمی‌انگیزد. در حالی که خواننده عصر حاضر ممکن است مجذوب صداقت و حقیقت‌جویی این شخصیت شود، اما با او احساس همدلی نمی‌کند، زیرا افراط‌گرایی‌های سده بیستم را دیده و معنای نیهلیسم (یعنی «تابودی همه ارزش‌های والا» و این که «پاسخی وجود ندارد برای این پرسش که فایده‌اش چیست؟») را دریافته است.

سودربری تحت تاثیر اندیشه‌های نیچه بود. دکتر گلاس نمونه‌ای است از «رمان نیچه‌ای». وی بسیاری از اندیشه‌ها و نظرهای نیچه در چنین گفت‌وگوست، به‌ویژه *ارزیابی دوباره تمام ارزش‌ها*، را در این رمان، به‌کار می‌گیرد.

مترجم

^۱ Hjalmar Söderberg
^۲ Glas

۱۲ ژوئن

تا به حال چنین تابستانی ندیده‌ام. گرمای نیمه تابستان در اواسط ماه مه! ابر و مه غلیظی، تمام روز، روی خیابان‌ها و میدان‌ها می‌ایستد و حرکت نمی‌کند. فقط وقتی غروب می‌رسد، می‌توان نفس راحتی کشید. تازه از گردش شبانه‌ام برگشته‌ام.

تقریباً هر شب، پس از ویزیت بیمارانم که اکنون در تابستان چندان زیاد نیستند، می‌روم قدم می‌زنم. نسیم خنکی پیوسته از سمت شرق می‌وزد و مه را آرام با خود می‌برد و هنگام غروب، پوششی سرخ و بلند از غبار مه پدید می‌آورد. دیگر سر و صدای رفت و آمد وسایل نقلیه نمی‌آید. فقط گاهی تَلَقُّ تَلَقُّ درشکه‌ای یا صدای زنگ تراموایی به گوش می‌رسد. آهسته و باتنبلی راه می‌افتم طرف پایین خیابان. گاه به آشنایی برمی‌خورم و کناری می‌ایستم و چند لحظه با او صحبت می‌کنم. ولی نمی‌دانم چرا همیشه باید با کشیش گرگوری^۱ روبرو شوم. هرگز نمی‌توانم این مرد را ببینم بی‌آن که یاد حکایتی بیفتم که زمانی درباره شوپنهاور^۲ شنیده‌ام. حکایت چنین است که این فیلسوف عبوس شبی طبق معمول، کنج کافه‌ای نشسته بوده که در کافه باز می‌شود و فردی با قیافه‌ای کریه می‌آید تو. شوپنهاور با ترس و نفرت نگاهی می‌اندازد به او، چهره درهم می‌کشد و ناگهان از جا برمی‌خیزد و بنا می‌کند با عصایش به سر او ضربه زدن؛ فقط به دلیل آن که قیافه طرف تو ذوقش خورده بوده!

البته من شوپنهاور نیستم، ولی وقتی روی پُلِ واسا^۳، از فاصله دور، دیدم کشیش دارد می‌آید طرفم، فوری ایستادم و دست‌هایم را گذاشتم روی نرده پُل و محو تماشای مناظر اطراف شدم؛ خانه‌های خاکستری جزیره هِلْگه‌آندِهولمن^۴، معماری چوبی رو به زوال حمام سونای قدیمی گوتیکی^۵ که تصویر آن در آب جاری رودخانه شکسته شده بود و بیدمجنون‌های بزرگ کهن‌سال که شاخ و برگ‌شان در آب فرورفته بود. امیدوار بودم کشیش مرا نبیند و نتواند از پشت سر بشناسد. درحقیقت، در همین فاصله کوتاه، او را از یاد برده بودم، زیرا یک‌باره متوجه شدم کنارم ایستاده و دست‌هایم را مثل من گذاشته روی نرده و گردنش را کمی کج کرده؛ درست مثل بیست سال پیش، وقتی پهلوئی مرحوم مادرم، نشسته بودم روی نیمکت خانوادگی در کلیسای یاکوب و برای اولین بار قیافه نفرت‌آورش را دیدم؛ پیچیده لای ردای کشیشی‌اش که مثل قارچی مضمّن‌کننده، از زیر سکوئی موعظه زده بود بیرون؛ همان صورت پُف‌کرده بدرنگ، همان پازلفی‌های طلایی کثیف که حالا شاید کمی خاکستری می‌زدند و همان نگاه مودبانه نامفهوم از پشت شیشه‌های عینک... خلاص شدن از شر او امکان نداشت.

من حالا پزشکش هستم؛ همان‌طور که پزشک خیلی‌های دیگر نیز هستم. و او اغلب، با درد و ناراحتی‌های جزئی‌اش، می‌آید پیشم.

- به به، جناب کشیش! عصر به‌خیر. حال تان چطور است؟

- خیلی خوب نیستم. به‌واقع، ابدأ خوب نیستم. قلبم خوب نیست؛ نامنظم می‌زند. بعضی شب‌ها به‌نظم کار نمی‌کند. باخودم فکر کردم: «باعث مسرت من است. رذل خرفت! دلم می‌خواهد بمیری و مرا از شر دیدنت خلاص کنی. در ضمن، زن جوان و زیبایی هم داری که احتمالاً جانش را بالا آورده‌ای و وقتی بمیری، مردی خیلی بهتر از تو پیدا می‌کند و دوباره ازدواج خواهد کرد.» ولی باصدای بلند گفتم:

- عجب! واقعاً این‌طور است؟ بهتر است یکی از همین روزها بیایید پیشم تا معاینه‌تان کنم.

^۱ Gregorius

^۲ Schopenhauer

^۳ Vasa

^۴ Helgeandholmen

^۵ götisk (جریان فرهنگی رمانتیک که تحت تأثیر میراث سوئد قدیم در قرن هفدهم و تا حدودی در اوایل قرن نوزدهم شکوفا شد.)

حرف‌های زیادی برای گفتن داشت؛ موضوع‌های مهم! از قبیل این که این گرما واقعاً غیرمعمولی است و احمقانه است که می‌خواهند در جزیره به این کوچکی ساختمان بزرگ پارلمان بسازند و در ضمن گفت که حال همسرش هم چندان خوب نیست.

بالاخره رفت و من به راهم ادامه دادم.

وارد محله قدیمی شهر شدم. از سرایشی کلیسای بزرگ بالا رفتم و در کوچه‌های اطراف آن پرسه زدم. هوای غروب در کوچه‌های باریک، به‌خصوص در سایه دیوارها، گرفته و خفه بود. چنین سایه‌ای در محله ما وجود ندارد.

خانم گرگوری چند روز پیش به مطبم آمد؛ دیدار عجیبی بود. وقتی اوایل وقت ملاقات وارد اتاق انتظار شد، متوجه آمدنش شدم. منتظر ایستاد تا آن‌ها که دیرتر آمده بودند، پیش از او بیایند نزدم. بالاخره آخر وقت وارد اتاقم شد. سرخ شده بود و من من می‌کرد. عاقبت حرفی از خودش درآورد و گفت که گلودرد داشته ولی حالا بهتر شده. الان هم عجله دارد و باید برود. فردا خواهد آمد...

هنوز که نیامده.

از کوچه‌های باریک آدم بیرون و رفتم طرف پل شپس هولمن^۱. ماه روی جزیره شپ، در غروب نیلگون، با پرتو زرد لیمویی می‌تابید. احساس خوش و آرام را از دست دادم. روبرو شدن با کشیش خُلقم را تنگ کرده بود. حیف این دنیا که آدم‌هایی مثل این کشیش هم در آن هستند! کیست که این مسأله بغرنج فقیربیچاره‌ها را نشنیده باشد که تا در کافه‌ای دور میز می‌نشینند، بنا می‌کنند درموردش بحث کردن: «حاضری با فشار یک دکمه روی دیوار یا با یک عمل کاملاً آگاهانه، صاحب‌منصبی چینی را بکشی و بعد مال و منالش را صاحب شوی؟»

من برای یافتن پاسخ این پرسش، هرگز خودم را دچار سردرد نکرده‌ام. شاید برای این که هرگز مزه تلخ فقر را نچشیده‌ام. اما فکر می‌کنم اگر می‌توانستم با فشار دکمه‌ای روی دیوار، این کشیش را بکشم، حتماً این کار را می‌کردم.

وقتی در غروب پریده‌رنگ، غروبی که با غروب‌های دیگر تفاوت داشت، می‌رفتم طرف خانه، هوا به همان اندازه ظهر خفه و اضطراب‌آور به نظر می‌رسید. لایه‌های سرخ و ضخیم ابر پشت دودکش‌های کارخانه کونگس هولمن^۲ به تیرگی می‌گرایید و مصیبتی خفته را می‌مانست. با گام‌های بلند، از کنار کلیسای کلارا^۳ رفتم طرف خانه. کلاهم را از سر برداشته بودم، چون عرق از پیشانی‌ام سرازیر شده بود. هوا حتی زیر درختان تنومند باغ کلیسا هم خنک نبود؛ با این همه، زوج‌های جوان نشسته بودند روی نیمکت‌ها و باهم نجوا می‌کردند. برخی در آغوش هم نشسته بودند و با چشمان خمار، همدیگر را می‌بوسیدند.

*

حالا نشسته‌ام کنار پنجره گشوده اتاقم و دارم می‌نویسم. اما برای چه کسی؟ نه برای دوستی یا یاری... حتی برای خودم هم نمی‌نویسم، چون امروز آن‌چه را دیروز نوشتم نمی‌خوانم و فردا هم نوشته‌های امروزم را نخواهم خواند. می‌نویسم فقط برای این که دستم حرکت کند؛ افکارم که به‌اختیار خودشان در حرکت‌اند. می‌نویسم برای این که وقت‌هایی را که نمی‌توانم بخوابم، بکشم. چرا خوابم نمی‌برد؟ من که جنایتی مرتکب نشده‌ام.

*

^۱ Skeppsholmen
^۲ Kungsholmen
^۳ Klara

آن چه این برگ‌ها را با آن سیاه می‌کنم، نوعی اعتراف نیست. برای چه کسی باید اعتراف کنم؟ حتی تمام حقیقت را هم دربارهٔ خودم نمی‌گوییم. تنها آن چه را بازگو می‌کنم که برای خودم خوشایند است. اما چیزی را هم که حقیقت ندارد نمی‌نویسم. حقارتِ روحم - اگر حقیر باشد - را با دروغ گفتن نمی‌توانم پنهان کنم.

*

بیرون، شبِ آبی گسترده شده و درختانِ باغِ کلیسا را در خود فروبرده است. شهر ساکت است؛ آن قدر ساکت که صدای آه و نجواهای سایه‌های آن پایین تا این بالا هم به گوش می‌رسد. خنده‌ای گستاخانه سکوت شب را لحظه‌ای می‌شکند. احساس می‌کنم در این لحظه، در تمام جهان، هیچ کس از من تنها تر نیست. من، تیکو گابریل گلاس^۱، دکترِ طبّ که اغلب به دیگران کمک می‌کنم، هرگز نتوانسته‌ام به خودم کمکی بکنم و با این که بیش از سی سالم است، هرگز با زنی از نزدیک تماس نداشته‌ام.

^۱Tyko Gabriel Glas

۱۴ ژوئن

چه شغلی! چه شد که من از میان تمام حرفه‌ها، کاری را انتخاب کردم که از همه کم‌تر مناسبم است؟ پزشک یا باید انسان دوست باشد یا جاه طلب. البته من زمانی تصور می‌کردم هم اینم و هم آن.

امروز، باز زنی بی‌نوا، با ناله و التماس، از من کمک خواست. از چند سال پیش می‌شناسمش. همسر کارمندِ دون پایه‌ای است با درآمدِ چهارهزار کرون در سال، یا چیزی در این حدود، و سه فرزند دارد. در سه سال اول زندگی‌شان، سه تا بچه، یکی پس از دیگری، به دنیا آمدند. پس از آن، پنج شش سالی توانست برحذر بماند؛ تندرستی، نیرو و جوانی‌اش را اندکی بازیافت و وقت آن را پیدا کرد تا خانه‌اش را سر و سامانی بدهد و پس از آن همه در دسر، جان تازه‌ای بگیرد. سفره‌شان البته پُر نبود، ولی به نظر می‌رسید هرطور هست روزگارشان می‌گذرد. و حالا، باز بلا از راه رسیده بود. از شدتِ گریه، به سختی می‌توانست حرف بزند.

طبعاً جوابش را طبق معمول، با همان درسی دادم که از حفظم و در مواقعِ مشابه بیان می‌کنم: «وظیفه من در مقام پزشک، احترام به جان انسان، حتی جان کوچک‌ترین موجودِ زنده است!» پاسخم جدی و قاطع بود. بالاخره، شرمگین، مبهوت و بیچاره، ناچار به رفتن شد.

مورد او را یادداشت کردم.

از آغازِ کارم تا به حال، او هجدهمین زنی است که چنین کمکی از من خواسته. در ضمن، من متخصص بیماری‌های زنان هم نیستم.

اولین نفر را هرگز فراموش نمی‌کنم. دختری بود بیست و یکی دو ساله، قوی‌هیکل، با موی تیره. زیبایی‌اش تازه شکفته و کمی جلف بود؛ از آن دخترهایی که با همان نظر اول می‌شد فهمید در زمانِ لوتر^۱، دنیا پُر بوده از آن‌ها؛ البته اگر حق با او باشد که نوشته: «همچنان که آدمیزاد قادر نیست بینی خود را گاز بگیرد، برای زن هم ناممکن است بدون مرد زندگی کند.» پدرش تاجری بود ثروتمند؛ بورژوازی تمام‌عیار. من پزشکِ خانوادگی‌شان بودم و برای همین هم آمده بود پیش من. نگران و آشفته بود، ولی چندان خجالتی به نظر نمی‌رسید.

التماس می‌کرد:

– نجاتم بدهید.

من با همان موضوعِ «وظیفه» و غیره جوابش را دادم. اما ظاهراً درک آن برایش دشوار بود.

توضیح دادم که:

– قانون شوخی بردار نیست.

با تعجب پرسید:

– چه ربطی دارد به قانون؟

نصیحتش کردم که به مادرش اعتماد کند و قضیه را با او در میان بگذارد. آن وقت، او با پدرش صحبت می‌کند و عقد و ازدواج سر می‌گیرد.

گفت:

– نامزدم هیچ چیز ندارد و پدرم هیچ وقت مرا نمی‌بخشد.

آن‌ها باهم نامزد نبودند. کلمه «نامزد» را برای این به کار می‌برد که کلمه دیگری پیدا نمی‌کرد. «معشوق» کلمه‌ای است که به دردِ رمان‌نویس‌ها می‌خورد؛ وقتی به زبان می‌آید، آهنگِ قبیحی دارد.

^۱ Luther

گفت:

- نجاتم بدهید. مگر شما رحم سرتان نمی‌شود؟ نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم! می‌روم بندرِ نوراسترم^۱، خودم را می‌اندازم تو دریا!

حوصله‌ام داشت سرمی‌رفت. در حقیقت، ابدأ احساسِ ترحم یا همدردی‌ام را بر نمی‌انگیخت. وقتی پول موجود باشد، این قبیل مشکلات حل‌شدنی است. فقط غرورِ آدم کمی جریحه‌دار می‌شود. بُغض کرد، فین‌فین کرد، حرف‌های بی‌ربط زد و بالاخره خودش را انداخت رو زمین و بنا کرد دست و پا زدن و فریاد کشیدن.

خُب، طبعاً ماجرا همان‌طور خاتمه یافت که انتظارش را داشتم. پدرش، مردی رذُل و بی‌شعور، دو سه تا سیلی زد به او و بعد با سرعتِ سرسام‌آوری، دخترک را به عقدِ «شریک‌جُرم»ش درآورد و آن‌ها را روانهٔ ماهِ عسل کرد. مواردی از قبیل موردِ این دختر هرگز مرا مشوش نمی‌کنند، اما برای زنِ بی‌نواي امروز، واقعاً متأسف شدم. این همه رنج و بدبختی به‌خاطرِ لذتی به این کوچکی!

این «احترام به جان انسان» که وردِ زبانم شده، آیا چیزی جُز ریاکاری مودبانه است؟ جُز موضوعی که گاهی، در اوقاتِ بیکاری، سرِ آدم با فکر کردن درباره‌اش گرم می‌شود، چه می‌تواند باشد؟ انسان‌ها اطراف‌مان را گرفته‌اند، اما هیچ‌کس به زندگی افرادِ غریبه و دور هیچ اعتنائی نمی‌کند. این واکنشی است که همه - به‌جُز معدودی بشردوستِ ساده‌دل - در عمل، نشان می‌دهند. تمامِ دولت‌ها و پارلمان‌های جهان هم علناً آن را اظهار می‌کنند.

و اما وظیفه! چه حجابِ باشکوهی! برای فرار از کاری که باید انجام شود، می‌توان خزید پشتِ آن. وانگهی، نمی‌توانیم موقعیتِ اجتماعی، اعتبار، آینده و همه‌چیزِ خودمان را به‌خاطرِ کمک به کسانی که نمی‌شناسیم‌شان، به‌خطر بیندازیم. این هم امیدِ کودکان‌های است که آن‌ها مطلب را پیش خود نگه‌دارند. دوستی گرفتارِ همین دردسر می‌شود و می‌آید پیش‌شان و آن‌ها هم بیخِ گوشش می‌گویند کمک کجا یافت می‌شود. و به‌سرعت لو می‌روی.

نه، همان بهتر که آدم به «وظیفه» بچسبند؛ هرچند مثل روستاهای پوتمکین* منظره‌ای ساختگی باشد. فقط می‌ترسم «سوگندنامه» را آن‌قدر تکرار کنم که بالاخره خودم هم باورم شود. پوتمکین فقط می‌خواست ملکه را فریب بدهد. خودفریبی به‌مراتب زبونانه‌تر است.

*

مقام، اعتبار، آینده... مگر من هر روز و هر لحظه آماده نبوده‌ام همهٔ آن‌ها را فدای عمل کنم؟ عملی واقعی که انجامش منوط باشد به چشم‌پوشی از آن‌ها.

۱۵ ژوئن

باز، نشسته‌ام کنار پنجره. آسمان نیلگون است و شب هنوز نخفته و از زیر درختان صدای خِش‌خِش و نجوا می‌آید. دیروز عصر، وقتی رفته بودم قدم بزنم، زن و شوهری را دیدم. زن را فوری شناختم. چند سال پیش، در مجلسی، با او رقصیده بودم. از خاطر نبوده‌ام که هربار او را می‌دیدم، دیدارش چگونه شبی سرشار از بی‌خوابی و بی‌قراری برایم به

^۱ Norrström

* روستاهای پوتمکین Potemkin: اشاره به روستاهای ساختگی‌ای که به فرمان پوتمکین برپا شدند تا هنگام بازدید کاترین دوم، ملکهٔ روسیه، از کریمه در سال ۱۷۸۷ منطقه پُرونق جلوه کند. پوتمکین (۱۷۹۱-۱۷۳۹) شخصیت سیاسی و نظامی روس که بیش از همه به دلیل تلاش‌هایش برای تصرف مناطق کم‌جمعیت اوکراین شهرت دارد.

ارمغان می‌آورد. خودش اما بی‌خبر بود. آن زمان، هنوز دوشیزه بود و ازدواج نکرده بود؛ او مظهر رؤیایی حقیقی بود؛ رؤیای مرد از زن.

اکنون، دست در دست شوهرش، قدم‌زنان، به طرف پایین خیابان می‌رفت. لباسی گران‌بها تر، ولی مبتذل تر از گذشته، به تن داشت و رفتارش بورژوازشانه تر بود. نگاهی داشت خسته و بی‌فروغ. با این همه، خانم‌وار و خشنود به نظر می‌رسید و چنان حرکت می‌کرد که انگار شکمش را گذاشته بود توی سینی نقره براق و آن را جلو خودش حمل می‌کرد. نه، این را نمی‌فهمم. چرا باید این طور باشد؟ چرا باید همیشه این طور باشد؟ چرا عشق باید مثل سکه قلب باشد؟ چرا باید یک‌روزه، مثل گل بیژمرد یا کثیف و بی‌ارزش شود؟

آیا تمام فرهنگ بشری - جز آن چه مستقیماً برای تسکین گرسنگی یا دفاع در برابر دشمنان طرح‌ریزی شده - از آرزو و اشتیاق انسان به عشق سرچشمه نگرفته است؟ حس زیبایی‌شناسی ما جز این سرچشمه دیگری ندارد. جزء جزئی هنر، شعر و موسیقی از این چشمه نوشیده‌اند. عامیانه‌ترین نقاشی‌های معاصر هم مانند تصاویر حضرت مریم رافائل^۱ و دخترپچه‌های کارگر پاریسی اشتاینلن^۲، «الهه مرگ»^۳ نیز مانند غزل‌های سلیمان و «نغمه‌ها»^۴، موسیقی کلیسایی و والس‌های وین، آری تمام گنج‌بری‌های تزئینی همین خانه ملال‌آور من، همه نقش و نگارهای روی کاغذ دیواری‌ها، شکل‌گلدان بلوری آن گوشه و طرح‌های روی شال‌گردنم، تمام آن چه برای تزئین و آرایش به کار برده می‌شود، صرف‌نظر از این که منظور خود را برآورده می‌کنند یا نه، از این منبع سرچشمه می‌گیرند؛ اگرچه گاه این تأثیرپذیری به طولانی‌ترین و غیرمستقیم‌ترین شکل ممکن صورت می‌گیرد. این کشف من نیست که زائیده تخیلات شبانه باشد، بل چیزی است که صدها بار به اثبات رسیده.

ولی نام این چشمه «عشق» نیست؛ «رؤیای عشق» است.

از طرف دیگر، تمام آن چه به تحقق این رؤیا مربوط می‌شود، از قبیل ارضاء غرایز و عوارض ناشی از آن، در شعور غریزی ما، زشت و ناپسند به نظر می‌آیند. این را نمی‌شود ثابت کرد. فقط نوعی احساس است؛ احساس من. ولی فکر می‌کنم در حقیقت، احساس همه همین است. مردم همیشه ماجراهای عشقی دیگران را بی‌اهمیت یا مضحک تلقی می‌کنند و اغلب، در مورد عشق خودشان هم استثناء قائل نمی‌شوند. و اما عوارض آن... زن آستن موجود وحشتناکی است و نوزاد چندش‌آور است. بستر مرگ به‌ندرت همان تأثیر هراس‌آور لحظه تولد نوزاد را دارد؛ سمفونی ترسناک جیغ، کثافت و خون...

اما از همه مهم‌تر نفس آن «عمل» است.

هیچ‌گاه آن روز را از یاد نمی‌برم که در کودکی، زیر یکی از درخت‌های بلوط بزرگ حیاط مدرسه، اولین بار از یکی از همکلاسی‌هایم شنیدم که آن «عمل» چگونه «انجام می‌شود». نمی‌خواستم باور کنم. چندتا از پسرپچه‌ها آمدند و در حالی که به حماقت می‌خندیدند، حرف او را تأیید کردند. حتی بعد از آن هم باورم نمی‌شد. باغیظ فرار کردم. آیا پدر و مادر من هم همین کار را کرده بودند؟ آیا من هم وقتی بزرگ شوم، همین کار را خواهم کرد؟ آیا نمی‌شود طوری از زیر انجام «آن» دربروم؟ همیشه به پسرهای هرزه‌ای که روی در و دیوار کلمات زشت می‌نوشتند، باحقرت نگاه می‌کردم. در آن لحظه، به‌نظرم می‌رسید خود خدا روی آسمان آبی بهاری، چیز زشتی نوشته است. گمان می‌کنم اولین بار بود که با خودم فکر کردم آیا خدا واقعاً وجود دارد؟

^۱ Rafael (۱۵۲۰-۱۴۸۳، نقاش ایتالیایی)

^۲ Steinlen (۱۸۵۹-۱۹۲۳، نقاش و طراح فرانسوی)

^۳ (سروده یوهان والین شاعر و کشیش سوئدی ۱۸۳۹-۱۷۷۹) Dödens ängel

^۴ (کتاب نغمه‌ها سروده هاینریش هاینه ۱۸۵۶-۱۷۹۷) از شاعران مشهور آلمان Buch der Lieder

حتی امروزه هم کاملاً از حیرت درنیامده‌ام. چرا بقاءِ نوع بشر و تسکین اشتیاقِ مان باید درست از طریق اندامی انجام شود که هر روز، چند بار برای دفع موادِ زائد موردِ استفاده قرار می‌گیرد؟ چرا نمی‌شود از طریق آیینی زیبا و باعزت، و در عین حال بسیار شهبوانی، صورت گیرد؟ آیینی که بشود در کلیسا، جلو چشم مردم، درست به همان نحو که در تاریکی و تنهایی صورت می‌گیرد، اجرا شود. یا چرا نمی‌شود در گُلزار، زیر نور خورشید، همراه با آوازِ گروهی و رقصِ مهمانان جشنِ عروسی صورت گیرد؟

*

چه مدّت در اتاقم قدم زدم؟ نمی‌دانم. بیرون هوا دارد روشن می‌شود. خروسِ بادنمای بُرجِ کلیسا، رو به سمتِ شرق، سوسو می‌زند. گنجشک‌ها مصرانه و باصدای زیر، جیک‌جیک می‌کنند. عجیب است، همیشه درست پیش از طلوعِ خورشید، هوا مُرتعش می‌شود.

۱۸ ژوئن

امروز هوا خُنک‌تر بود. برای اولین بار، در یک ماه گذشته، رفتم اسب‌سواری. چه صبحِ دل‌انگیزی! دیشب، زود به بستر رفته، تمام شب را خوش خوابیده بودم. هرگز امکان ندارد بخوابم و خواب نینم. خواب‌های دیشبم خوش و آرام بودند. راندم به سمتِ هاگا^۱، بنای اکوتمپلت^۲ را دور زدم و از ساختمان‌های کوپارتلتن^۳ گذشتم. روی بوته‌ها و علفزارها شبنم نشسته بود و باد در میان درختان می‌پیچید. دوا^۴، اسبم، سرزنده و چابک بود. زمین زیر پای مان می‌رقصید، جوان و تر و تازه بود؛ همچون سپیده‌دمِ اولین یکشنبهٔ آفرینش. رفتم کافهٔ کوچکی. آن‌جا را می‌شناختم. بهار گذشته، پس از اسب‌سواری روزانه، اغلب می‌رفتم آن‌جا. نشستیم و لیوانی آبجو را یک‌نفس سرکشیدیم. دست انداختم کمرِ دخترِ چشم‌میشی را گرفتم، او را دورِ خودم چرخاندم و مویش را بوسیدم. بعد، سوارِ اسبم شدم و چون باد تاختم؛ همان‌طور که در ترانه‌ها می‌خوانند.

^۱ Haga

^۲ Ekotemplet (بنایی است که در سال ۱۷۹۰ به دستور گوستاو سوم شاه سوئد در پارک هاگا ساخته شد.)

^۳ Koppartälten (سه ساختمانی که در سال‌های ۱۷۹۰-۱۷۸۷ به دستور گوستاو سوم ساخته شد.)

^۴ Deva

۱۹ ژوئن

خانمِ گرگوری بالاخره آمد. مشکلی که داشت در حقیقت کمی عجیب و غیرعادی بود. این بار دیرتر آمد. وقت ملاقات تمام شده بود و در اتاق انتظار تنها بود. وارد اتاقم شد. خیلی رنگ پریده بود. سلام کرد و ایستاد وسطِ اتاق.

با اشارهٔ دست، دعوتش کردم بنشیند. اما همان جا ایستاد و گفت:

- دفعهٔ قبل، به تان دروغ گفتم. من مریض نیستم. کاملاً سالمم. می خواستم دربارهٔ چیز دیگری باهاتان صحبت کنم. فقط آن موقع نمی دانستم چه طور شروع کنم.

چارچرخهٔ آبجوفروشی تَلَقُّ تَلَقُّ کنان از خیابان می گذشت. رفتم پنجره را بستم. در سکوت ناگهانی ای که ایجاد شد، صدای آهسته اش را شنیدم که تُندتُند، ولی کمی لرزان، طوری که انگار می خواست گریه کند، گفت:

- از شوهرم به شدت متنفرم.

درحالی که پشتم را تکیه داده بودم به بُخاری دیواری کُنَجِ اتاق، سرم را به نشانهٔ این که حرفش را می فهمم، پایین آوردم.

ادامه داد:

- از او به عنوان انسان متنفر نیستم. همیشه باهام خوب و مهربان بوده، هیچ وقت حرف زشتی بهم نزده. با این همه، احساس بیزاری شدیدی را در من برمی انگیزد. بعد، نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی دانم حرفم را چه طور بزنم. چیزی که می خواستم ازتان تقاضا کنم غیرعادی است و شاید برخلاف آن چه باشد که شما درست می دانید. آقای دکتر! من نمی دانم نظر شما در مورد این قبیل مسائل چیست. اما در شما چیزی هست که اعتمادم را جلب می کند. کس دیگری را نمی شناسم که بتوانم در این مورد بهش اعتماد کنم. هیچ کس در این دنیا نیست که بتواند کمکم کند. شما نمی توانید با شوهرم صحبت کنید؟ نمی توانید بهش بگویید که من از نوعی بیماری، مثلاً ناراحتی رَحِمِ، رنج می برم و او باید از حقوقش، دست کم مدتی، صرف نظر کند؟

«حقوق»؟ باعصبانیت دستم را کشیدم به پیشانی ام. هر بار که می شنوم از این کلمه برای بیان چنین مفهومی استفاده می شود، خونم به جوش می آید. چه بلایی سر عقل مردم آمده که برای چنین چیزی «حقوق» و «وظایف» می تراشند؟ فوری برایم روشن شد که اگر بتوانم باید به او کمک کنم. اما در آن لحظه، حرفی برای گفتن پیدا نمی کردم. از شما خواستم که به صحبتش ادامه دهید.

همدردی ام احتمالاً با اندکی کنجکاوی عادی و غیرمُعرضانه همراه بود که پرسیدم:

- ببخشید، خانمِ گرگوری! چند سال است ازدواج کرده اید؟

- شش سال.

- و آن چه شما «حقوق» شوهرتان می نامید، همیشه به همین اندازه برای تان عذاب آور بوده؟

کمی سرخ شد و گفت:

- بله، همیشه برایم عذاب آور بوده، ولی تازگی ها برایم غیرقابل تحمل شده. دیگر طاقتش را ندارم. نمی دانم اگر به

همین نحو ادامه پیدا کند، چه بلایی سرم می آید...

دویدم میان حرفش:

- اما کشیش که دیگر جوان نیست. تعجب می‌کنم با این سن و سال می‌تواند... شما را این قدر عذاب بدهد. واقعاً چند سالش است؟

- گمان می‌کنم پنجاه و شش... نه، شاید هم پنجاه و هفت... البته پیرتر به نظر می‌رسد.
- بگویید ببینم، خانمِ گرگوری! هیچ وقت دربارهٔ این مسأله باهاش حرف زده‌اید؟ به‌اش گفته‌اید که چقدر برای تان عذاب‌آور است و دوستانه ازش خواسته‌اید که از شما پرهیز کند؟
- بله، یک بار ازش خواستم. اما جوابم را با این نصیحت داد که اگرچه ما تا به حال بچه‌دار نشده‌ایم، اما نمی‌توانیم بدانیم خداوند در نظر دارد فرزندی به ما عطا کند یا نه. بنابراین، گناه بزرگی خواهد بود اگر آن عملی را که خداوند می‌خواهد انجام دهیم تا از طریق آن به ما فرزندی ببخشاید، متوقف کنیم... شاید حق با او باشد، اما برای من خیلی مشکل است.

نتوانستم از لبخند زدن خودداری کنم. عجب پیرمردِ زرنگ و مسخره‌ای!
متوجه لبخندم شد و فکر می‌کنم آن را بد تعبیر کرد. لحظه‌ای سکوت کرد؛ انگار افکارش را جمع و جور می‌کرد. بعد، درحالی که تمام چهره‌اش برافروخته می‌شد، با صدای آرام و لرزان، دوباره بنا کرد به حرف زدن:
- آه، شما باید تمام ماجرا را بدانید. شاید خودتان پیش از این حدس زده باشید. شما می‌توانید افکار مرا بخوانید. من ازتان می‌خواهم به خاطر من دروغ بگویید. پس حداقل با شما باید روراست باشم. هرطور دوست دارید درباره‌ام قضاوت کنید. من به شوهرم وفادار نیستم. به مرد دیگری تعلق دارم. برای همین است که این قدر برایم مشکل شده...
درحالی که این حرف‌ها را می‌زد، از نگاه کردن به من اجتناب می‌کرد. اما من در آن لحظه، اولین بار بود که واقعاً او را می‌دیدم. برای اولین بار می‌دیدم زنی در اتاقم ایستاده؛ زنی که قلبش سرشار است از اشتیاق و مصیبت؛ زنی جوان همچون گل که در اطراف خود رایحهٔ عشق می‌پراکند و در عین حال، از این که این رایحه آن قدر قوی است که توجه دیگران را جلب می‌کند، شرمگین است.

احساس کردم رنگم پریده.
بالاخره سرش را بلند کرد و به چشمانم نگریست. نمی‌دانم در نگاهم چه خواند که نتوانست تحمل کند. درحالی که از هق‌هق گریه تکان می‌خورد، فرورفت توی صندلی.
شاید فکر می‌کرد من کل ماجرا را زشت و قبیح می‌دانم. شاید هم گمان می‌کرد بی‌اعتناء و سخت‌گیرم و او بیهوده رازش را برای مرد بیگانه‌ای فاش کرده است.

رفتم طرفش، دستش را گرفتم، آرام فشردم و گفتم:
- آرام باشید، گریه نکنید... دیگر گریه نکنید. قول می‌دهم کمک‌تان کنم.
- متشکرم، متشکرم...

دستم را بوسید و آن را با اشک تر کرد. بار دیگر، هق‌هق شدیدی کرد. سپس، در میان گریه، چهره‌اش را لبخندی ازهم گشود.

من هم باید لبخند می‌زدم. گفتم:
- اما این حرف آخرتان عاقلانه نبود. البته به‌هیچ‌وجه لازم نیست نگران باشید که ممکن است من از اعتماد شما سوءاستفاده کنم. اما همیشه، بدون استثناء و تا جایی که ممکن است، چنین چیزهایی را باید پنهان نگه‌داشت. من هم در هر صورت، کمک‌تان می‌کردم.

جواب داد:

- دلم می‌خواست به شما بگویم. می‌خواستم کسی که برایش ارزش و احترام قائلم، آن را بداند و در عین حال تحقیرم نکند.

سپس ماجرای چرایی اعتماد کردنش را به من تعریف کرد. موضوع از این قرار بود که تقریباً یک سال پیش، کشیش مریض شده بود و من برای ملاقاتش رفته بودم خانه آن‌ها. بین کشیش و من صحبتی درمورد فحشاء پیش آمده بود. او گفت وگویی ما را شنیده بود و آن‌چه را من گفته بودم به‌خاطر سپرده بود و برایم تکرار کرد؛ چیزی ساده و معمولی در مورد این‌که این دخترهای بی‌چاره هم انسان‌اند و با آن‌ها باید مثل انسان رفتار کرد. اما او تا آن زمان چنین حرف‌هایی نشنیده بود و برای همین هم بود که اکنون جرأت کرده بود به من اعتماد کند.

تمام این قضیه را کلاً فراموش کرده بودم. دنیا چقدر کوچک است!

قول دادم همان روز با شوهرش صحبت کنم. رفت.

چتر و دستکش‌هایش را فراموش کرد ببرد. برگشت آن‌ها را برداشت و ناپدید شد. شاداب و شادمان، مثل بچه‌ای گیج و سرخوش بود که به خواستش رسیده و در انتظار چیزی بسیار جالب است.

*

بعد از ظهر رفته خانه‌شان. همان‌طور که قرار گذاشته بودیم، شوهرش را آماده کرده بود.

در اتاق جداگانه‌ای، با کشیش صحبت کردم. صورتش بدرنگ‌تر از همیشه شد. گفت:

- بله، زخم پیش از این مسأله را بهم گفته. نمی‌توانم بگویم چقدر از بابت او ناراحتم. هر دو ما عمیقاً امیدوار و آرزومند بودیم که زمانی صاحب فرزند شویم. اما باید به‌طور قطع بگویم که من به‌هیچ‌وجه به اتاق خواب جداگانه تن نخواهم داد. در مسلک ما، این امری است بسیار غیرعادی. وانگهی، به شایعات و حرف‌های بی‌هوده دامن می‌زند. به‌خصوص که من پیر هم هستم.

با سرفه‌های مصنوعی حرفش را تمام کرد.

گفتم:

- بله، البته من شک ندارم که شما، آقای کشیش! به سلامتی همسرتان بیش از هر چیز دیگری اهمیت می‌دهید. در ضمن، جای امیدواری هست که ایشان سلامتی خود را بازیابند.
جواب داد:

- برایش به درگاه خدا دعا می‌کنم. اما فکر می‌کنید چقدر طول بکشد، آقای دکتر؟

- گفتنش مشکل است. اما شش ماه پرهیز کامل مطلقاً ضروری است.

روی صورتش، لگه‌های چندش‌آوری بود که اکنون در چهره رنگ‌پریده‌اش، تیره‌تر و واضح‌تر شده بودند. به‌نظر می‌رسید چشمانش تنگ‌تر شده بودند.

*

یک بار پیش از این ازدواج کرده بود. افسوس که زن اولش مرده است! تصویر بزرگ‌شده چهره آن مرحومه در قاب گچی سیاه، بر دیوار اتاق کار کشیش آویخته است: چهره‌ای استخوانی، ساده، محجوب و کلفت‌مآب که به کاترین مقدس* چندان بی‌شبهت نیست.

مسلماً برای کشیش، همسر مناسبی بوده. افسوس که مرده است!

۲۱ ژوئن

* Katarina von Bora (همسر مارتین لوتر) (۱۴۹۹-۱۵۵۲)

«این مرد خوشبخت کیست؟»

از پریروز، این سؤال را مرتب از خود پرسیده‌ام. شگفت آن که پاسخ آن را خیلی زود دریافتم. این مرد خوشبخت جوانی است به نام کلاس رکه^۱ که دوردور می‌شناسمش. مسلماً موجود دیگری است و با کشیش گرگوری تفاوت زیادی دارد.

کمی پیش، وقتی برای قدم زدن رفته بودم بیرون، دیدم‌شان. در این غروب گرم و ارغوانی، در خیابان‌ها بی‌هدف قدم می‌زدم. به این زن بی‌چاره فکر می‌کردم. اغلب به او فکر می‌کنم. در خیابان پرت و خلوتی داشتیم راه می‌رفتم که ناگهان دیدم از در خانه‌ای آمدند بیرون. داشتند می‌آمدند طرف من. فوری دستمال را درآوردم و برای پوشاندن صورتم، فین کردم توی آن. البته کاری بود غیرضروری، زیرا جوان مرا خوب نمی‌شناخت و زن هم سرمست از باده خوشبختی، چیزی نمی‌دید.

۲۲ ژوئن

نشسته‌ام و آن چه را دیروز عصر نوشته‌ام می‌خوانم. دوباره و چندباره می‌خوانم و به خود می‌گویم: «خب، مردک! پس دلال محبت هم که شده‌ای؟!» چه حرف احمقانه‌ای! من این زن را از مشکل وحشتناکی رهانیده‌ام. آن چه احساس کردم باید انجام شود، انجام داده‌ام. این که با خودش چه می‌کند، به خودش مربوط است.

۲۳ ژوئن

شب نیمه تابستان. شب آبی و روشن...

از دوران کودکی و جوانی، همواره شب نیمه تابستان برایم روشن‌ترین، سرزنده‌ترین و سبک‌ترین شب سال بوده است. پس چرا امشب این قدر گرفته و اضطراب‌آور است؟
نشسته‌ام کنار پنجره و زندگی‌ام را مرور می‌کنم و در جست‌وجوی آنم که چرا زندگی‌ام در مسیری این‌چنین متفاوت با مسیر زندگی دیگران و این قدر از راه اصلی دور افتاده است؟
بگذار فکر کنم.

چند لحظه پیش، وقتی از باغ کلیسا برمی‌گشتم خانه، در راه، بار دیگر با یکی از آن صحنه‌هایی روبرو شدم که معمولاً در ستون «نامه‌های خوانندگان» روزنامه‌ها از آن‌ها چنین یاد می‌شود که: «انسان از توصیف آن دچار شرم می‌گردد.»

واضح است غریزه‌ای که این مردم بی‌چاره را مجبور می‌کند تمام سنت‌ها و آداب و رسوم و قراردادهای را در باغ کلیسا زیر پا بگذارند، باید غریزه‌ای باشد بسیار شدید و نیرومند. این غریزه مردان بلهوس را به سمت هر نوع حماقتی می‌راند و مردان درست‌کار و فهمیده را ناچار می‌سازد به خاطر ملاحظه دیگران، محرومیت‌های بزرگ را به خود تحمیل کنند و هرگونه ایثاری را بپذیرند. و در مورد زنان، این غریزه باعث می‌شود بر احساس کم‌رویی و خجالتی غلبه یابند که آموزش دختران، نسل اندر نسل، سعی در بیدار کردن و تقویت آن داشته و به‌علاوه موجب می‌شود تألمات جسمی شدیدی را تحمل کنند و خودشان را با سر، در منجلاب بدبختی بیندازند.

فقط مرا تاکنون به جایی نرانده است. چگونه چنین چیزی ممکن است؟

احساسات من خیلی دیر بیدار شدند، هنگامی هم که بیدار شدند، اراده‌ام دیگر اراده مردی جاافتاده بود. در کودکی، بسیار جاه‌طلب بودم و خیلی زود به کف نفس عادت کردم و توانستم میان خواست درونی و دائمی‌ام و آرزوهای گذرا و

^۱Klas Recke

تمایلات لحظه‌ای‌ام تمایز قائل شوم. آموختم سخن اولی را به‌گوش جان بشنوم و دومی را خوار و حقیر بشمارم. از آن پس، دریافتیم که این پدیده میان انسان‌ها چقدر غیرعادی است؛ شاید غیرعادی‌تر از نبوغ و استعداد. به‌همین دلیل، گاهی به‌نظرم می‌رسد من حتماً باید فردی فوق‌العاده و مهم می‌شدم. البته در دوره تحصیل، همیشه می‌درخشیدم. در کلاس‌ها، همواره، جوان‌ترین شاگرد بودم. در پانزده‌سالگی، دانشجوی طب شدم و در بیست و سه سالگی، دکترای طب را دریافت داشتم. اما همان‌جا توقف کردم. نه دنبال تخصص را گرفتم و نه رساله دکتری نوشتم. آشنایان زیادی داشتیم که حاضر بودند برای ادامه تحصیل، هر قدر پول بخواهم به من قرض بدهند، اما خسته بودم. هیچ تمایلی به تخصص گرفتن نداشتم. تمام چیزی که می‌خواستیم این بود که خرج زندگی روزانه‌ام را در بیاورم. جاه طلبی کودکانه‌ام با نمرات درخشان ارضاء و سپس ناپدید شده بود و عجیب آن که جای آن را جاه طلبی دوران جوانی نگرفت. تصور می‌کنم دلیلش این بوده باشد که از آن پس، شروع کردم به فکر کردن. تا آن زمان، فرصت این کار را نداشتم.

در طول تمام این سال‌ها، غرایز دیگر نیمه‌بیدار بودند. البته آن قدر فعال بودند که رؤیاها و تمایلات مبهمی را در وجودم برانگیزند، همان‌طور که مثلاً در وجود دختری جوان برمی‌انگیزند، اما آن قدر فعال، نیرومند و تحکم‌آمیز نبودند که نزد جوانان دیگرند.

گرچه گاهی شب‌ها، غرق در رؤیاها و تخیلات هوس‌انگیز، از خواب بیدار می‌شدم، ولی هرگز تصور نمی‌کردم بتوانم نزد زنانی ارضاء شوم که رفقایم معمولاً می‌رفتند سراغشان و گاهی آن‌ها را در خیابان‌ها نشانم می‌دادند. چنین زنانی موجب بیزاری و تنفر می‌شدند. وانگهی، این قضیه باعث شد تخیلاتم به‌گونه‌ای منفرد و بدون ارتباط با تخیلات رفقا و همکلاسی‌هایم رشد کنند. من همیشه از آن‌ها خیلی جوان‌تر بودم، بنابراین، وقتی در مورد چنین چیزهایی حرف می‌زدند، منظورشان را نمی‌فهمیدم و چون نمی‌فهمیدم، عادت کرده بودم به حرف‌هایشان گوش ندهم. بدین نحو، «پاک» باقی ماند؛ با گناهی که پسر بچه‌ها می‌روند دنبالش، حتی آشنا هم نشدم. ایمان مذهبی نبود که مرا از چنین گناهی برحذر می‌داشت، بلکه رؤیاها در مورد عشق بود؛ رؤیاهای زیبایی که مطمئن بودم روزی تحقق خواهند یافت. به‌همین دلیل هیچ علاقه‌ای نداشتم که جامه سفید و پاک کودکی‌ام را آلوده کنم و حق نخست‌زادگی‌ام را در ازای نواله‌ای ناچیز بفروشم.

یک بار به‌نظرم رسید رؤیاها در مورد عشق در آستانه تحقق یافتن‌اند. شب نیمه تابستان، این شب رنگ‌پریده و شگفت‌انگیز بار دیگر آن خاطره را در ذهنم زنده می‌کند؛ خاطره‌ای که در حقیقت تنها خاطره زندگی من است؛ تنها خاطره‌ای که وقتی تمام چیزهای دیگر بر باد می‌روند و به غبار و خاکستر بدل می‌شوند، باقی می‌ماند. و با این همه، آن چه اتفاق افتاد چقدر بی‌اهمیت بود!

تعطیلات تابستان، رفته بودم خانه دایی‌ام، خارج شهر. جوان‌ها دور هم جمع بودند، می‌رقصیدند و بازی می‌کردند. در میان آن‌ها دختری بود که قبلاً چند بار در جشن‌های خانوادگی دیده بودم، اما تا آن زمان، زیاد به او فکر نکرده بودم. وقتی آن‌جا دیدمش، چیزی به‌خاطر آمد که یکی از همکلاسی‌هایم در یکی از جشن‌ها درباره او گفته بود: «چشم آن دختره دنبال توست. تمام شب داشت زاغ‌سیاه تو را چوب می‌زد.» این حرف یادم آمد، گرچه آن را زیاد جدی نگرفتم، اما باعث شد طوری نگاهش کنم که در غیر آن صورت امکان نداشت نگاهم آن قدر دقیق باشد. متوجه شدم که او هم گاهی نگاهم می‌کند. شاید از دختران دیگر خیلی زیباتر نبود، اما سرشار بود از شادابی اوایل جوانی. پستان‌های تازه شکفته‌اش را پیراهن سفید نازکی پوشانده بود. چند بار باهاش در جشن نیمه تابستان، دور ستون رقص^۱ رقصیدم. نیمه‌شب، همگی برای تماشای مناظر گسترده اطراف رفتیم بالای تپه. آن‌جا، شاخ و برگ انبوهی برای آتش زدن فراهم

^۱ Majstång (Maypole)

ستونی چوبی که آن را با گل‌های گوناگون می‌آریند و در انگلستان اول ماه مه و در سوئد روز بیستم ژوئن، دورش می‌رقصند.

شده بود. می‌خواستیم تا طلوع خورشید آن‌جا بمانیم. راه از میان جنگلی از درخت‌های بلند کاج می‌گذشت. ما جفت‌جفت حرکت می‌کردیم و من کنار او راه می‌رفتم. در تاریکی جنگل، پایش گیر کرد به ریشه برآمده درختی و لغزید. دستم را گرفتم طرفش. همین‌که دست گرم و نرمش را در دستم حس کردم، هیجان دلپذیری سراسر وجودم را فراگرفت. وقتی هم که راه هموار شد، دستش را همچنان در دستم نگه‌داشتم.

درباره چه حرف می‌زدیم؟ نمی‌دانم. حتی یک کلمه از حرف‌ها مان را به‌خاطر ندارم. تنها چیزی که یادم می‌آید این است که در صدایش و در تمام کلماتش، نوعی صمیمیت خاموش و مصممانه موج می‌زد؛ گویی همین‌که دست در دست من در جنگل راه می‌رفت، چیزی بوده که در رؤیا می‌دیده و مدت‌های مدید آرزو و اشتیاقش را داشته است.

رسیدیم بالای تپه. دیگران پیش از ما رسیده بودند و آتش را روشن کرده بودند. جوانان، گروه گروه و زوج زوج نشسته بودند دور آتش. بالای سرمان، آسمان نیلگون، روشن و پهناور، گسترده بود و زیر پای مان، نهرها، آبراه‌های باریک و شاخه‌های کوچک همچون آب یخ‌زده می‌درخشیدند و تا دور دست‌ها گسترش یافته بودند.

هنوز دستش را در دست داشتم و فکر می‌کردم. بعد به‌خودم جرأت دادم و دستش را آرام نوازش کردم. زیرچشمی نگاهش کردم. دیدم پوست صورتش، در روشنایی کم‌رنگ شب، برافروخته به‌نظر می‌آید و چشم‌هایش، بدون آن‌که گریه کند، پُر است از اشک و تنفس آرام و یکنواخت شده است.

خاموش، نشسته بودیم آن‌جا. من اما با خود و در درونم آواز می‌خواندم؛ ترانه‌ای قدیمی که نمی‌دانم چگونه یادم آمده بود:

شعله می‌کشد آتش

می‌سوزد او روشن

چون گل‌های آتشین

چه شود گر من

پای در آتش

رقصم با دلبرم

میان شعله‌ها...

مدتی طولانی همان‌جا نشستیم. عده‌ای از جوان‌ها بلند شدند و راه افتادند سمت خانه‌هاشان. شنیدم که کسی می‌گوید:

- شرق آسمان را ابر غلیظی گرفته. طلوع خورشید را نمی‌توانیم ببینیم.

جمعیت بالای تپه پراکنده می‌شد، اما ما ماندیم تا آن‌که بالاخره تنها شدیم.

مدتی طولانی نگاهش کردم. نگاهش را به چشمانم دوخته بود. آن وقت سرش را گرفتم میان دست‌هایم و بوسیدمش؛ بوسه‌ای ملایم و معصومانه. در همین لحظه، کسی صدایش زد. از جا جهید، خودش را از میان دست‌هایم رها کنید و سبک‌پا، بنا کرد به دویدن در سرازیری جنگل.

وقتی به او رسیدم که در میان دیگران بود. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که دستش را در سکوت بفشارم. او هم در مقابل، دستم را فشرد.

در دشت، رقص دور ستون هنوز ادامه داشت. طبق رسم هر ساله، دختران و پسران خدمتکار و جوانان اشراف‌زاده باهم می‌رقصیدند. دوباره باهاش رقصیدم؛ رقصی تند و گیج‌کننده.

هوا دیگر کاملاً روشن شده بود، اما جادوی شب نیمه تابستان هنوز در هوا باقی بود. زمین زیر پای مان می‌رقصید. زوجها با سرعت از کنارمان می‌گذشتند. همه چیز زیر و رو شده بود و دور سرمان می‌چرخید.

بالاخره از دسته چرخان در حال رقص جدا شدیم. جرأت نداشتیم همدیگر را نگاه کنیم. آرام و بی‌آن که کلامی بر زبان آوریم، خزیدیم پشت بوته‌های بلند یاس. آن‌جا، بار دیگر بوسیدمش. این‌بار اما بوسه طور دیگری بود. سرش روی بازویم بود. چشمانش را بسته بود. دهانش با بوسه‌ام شاداب و باطراوت شد. دستم را فشار دادم روی پستان‌هایش. حس کردم دستش افتاد روی دستم. شاید می‌خواست از خودش دفاع کند یا دستم را پس بزند، اما در حقیقت آن را محکم‌تر به پستان‌هایش فشرد. در این حال، پرتویی در صورتش نمایان شد. ابتدا ضعیف و کم‌رنگ بود، سپس پُررنگ‌تر شد، تا بالاخره به‌رنگ سرخ خشم‌آلودی درآمد. چشمانش را گشود، اما مجبور شد باز آن‌ها را ببندد و با چشمان بسته، همچنان بی‌حرکت باقی بماند. وقتی بوسه طولانی‌مان پایان یافت، گونه‌ها مان چسبیده به‌هم، ایستادیم و شگفت‌زده خیره شدیم به خورشید که تازه از میان ابرهای سمت شرق آمده بود بیرون.

پس از آن، دیگر ندیدمش.

ده سال پیش بود؛ امشب می‌شود درست ده سال. و با این‌همه، حتی امروز، وقتی به آن شب فکر می‌کنم، بیمار و دیوانه می‌شوم.

به فکرمان نرسید برای روز بعد، قرار ملاقاتی بگذاریم. پدر و مادرش همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کردند. برای‌مان مسلم بود که روز بعد همدیگر را خواهیم دید و هر روز، تمام عمر، باهم خواهیم بود. اما روز بعد باران آمد و بی‌آن که ببینمش گذشت و شب باید برمی‌گشتم شهر.

چند روز بعد، در روزنامه‌ای خواندم که مُرده است. با دختری هنگام شنا غرق شده بودند.

آری، از زمان آن اتفاق‌ها ده سال می‌گذرد.

ابتدا اندوهگین بودم و مأیوس. اما در حقیقت روحیه‌ای نسبتاً قوی داشتم. مثل گذشته، به کارم ادامه دادم و پاییز مدرکم را گرفتم. اما رنج هم می‌کشیدم. شب‌ها همیشه او را مقابل خود می‌دیدم. بدن سفیدش را می‌دیدم که در میان گیاهان و گل و لای دریا، بالا و پایین می‌رود. چشمانش کاملاً باز بود. دهانی که بوسیده بودم نیز باز بود. بعد قایقی رسید که لنگر چندشاخه‌ای داشت. چنگک لنگر به پستانش گیر کرد؛ همان پستان تازه‌شکفته دخترانه‌ای که همین چندی پیش آن را نوازش کرده بودم.

مدتی طولانی گذشت تا دوباره احساس مرد بودن کردم و به‌یاد آوردم که موجودی به نام «زن» هم در دنیا وجود دارد. آن زمان دیگر آدم باتجربه‌ای بودم؛ حداقل یک بار جرقه آتش‌گدازان عشق را احساس کرده بودم و به‌هیچ‌وجه حاضر نبودم عشق غیرواقعی را بپذیرم. دیگران شاید در این زمینه وسواس کم‌تری داشته باشند. این مسأله‌ای است مربوط به خودشان. نمی‌دانم کل این موضوع اصلاً چقدر اهمیت دارد، اما احساس می‌کردم برای من بااهمیت است. و با این‌همه مطلقاً ساده‌لوحانه بود اگر باور می‌کردم اراده انسان - البته اگر اراده‌ای می‌داشت - نمی‌تواند این امور جزئی را سامان دهد. مارتین لوتر^۱ عزیز! استاد ارجمند کشیش گرگوری! چه گناهکار بالفطره‌ای که نبوده‌ای! وقتی به فصل «عشق» رسیدی، چه چرندیاتی که به‌هم نبافتی! با این‌همه، از تمام شاگردان امروزت صادق‌تر بودی. این صداقتی است که باید به پایت نوشت.

بدین نحو، سال‌ها یکی پس از دیگری گذشتند. باری، زندگی بی‌آن‌که اعتنائی به من داشته باشد می‌گذشت. از آن پس، زنان بسیاری را دیدم که آتش اشتیاق را در دلم برافروختند، اما همین زنان به‌خصوص توجهی به من نمی‌کردند؛ گویی برای آن‌ها وجود نداشتیم. چرا چنین بود؟ گمان می‌کنم اکنون علت آن را یافته‌ام. در حرکات، سیما و تمام وجود زن عاشق، افسونگری خاصی وجود دارد که مرا مجذوب می‌کند. همیشه این قبیل زنان بوده‌اند که اشتیاق را در وجودم بیدار می‌کردند. ولی چون عاشق مردان دیگری بودند، طبعاً مرا نمی‌دیدند. در مقابل، زنانی بودند که به من توجه

^۱ Martin Luther

می‌کردند؛ حداقل به‌خاطر آن که پزشک جوانی بودم و از همان ابتدا، مطب پررونقی داشتم. به‌همین دلیل می‌توانستم همسری خوب و مناسب محسوب شوم و در حقیقت همیشه موضوع توجه و کنجکاوی رنج‌آور آن‌ها می‌شدم. اما دیگر رنج عشق وجود نداشت؛ اگر هم وجود داشت، رنجی بود بی‌حاصل.

آری، سال‌ها گذشت و نفهمیدم زندگی‌ام چگونه سپری شد.

حرفه‌ام را دنبال می‌کنم. مردم با بیماری‌های‌شان، همه‌نوع بیماری، نزد می‌آیند و من تا جایی که بتوانم مداواشان می‌کنم. بعضی سلامت خود را بازمی‌یابند، برخی می‌میرند. اغلب خود را با درد و رنج‌شان به‌زور پیش می‌کشند. درمان معجزه‌آسا از دستم ساخته نیست. آن‌هایی که نمی‌توانم کمک‌شان کنم، می‌روند سراغ پزشکان مسن‌تر و باتجربه‌تر یا شارلاتان‌های پُرآوازه، و بهبود می‌یابند. اما گمان می‌کنم مردم مرا پزشکی دقیق و باوجدان می‌دانند. به‌زودی پزشک خانوادگی نمونه‌ای خواهم شد که به‌سبب تجربه زیادش، آرامش و نگاهش، به انسان‌ها اعتماد القا می‌کند. شاید اگر مردم می‌دانستند شب‌ها چه خواب‌های پریشانی می‌بینم، اعتمادشان به من کم می‌شد.

ای شبِ رنگ‌پریده و آبی نیمه تابستان! تو پیش از این، روشن و باطراوت و هیجان‌زا بودی. اکنون، چرا چون اضطرابی سخت بر سینه‌ام سنگینی می‌کنی؟

۲۸ ژوئن

دیشب، هنگام پیاپیاده‌روی، از کنار گراند هتل^۱ می‌گذشتم. در پیاده‌رو، کلاس رکه را دیدم کنار میزی نشسته و ویسکی می‌نوشد. چند قدم پیش رفتم. بعد برگشتم پشت میزی در آن نزدیکی نشستم و او را زیر نظر گرفتم. نه مرا دید و نه می‌خواست ببیند. زن بی‌نوا حتماً ملاقاتش با من و نتیجه شادی‌بخش آن را برایش تعریف کرده و او احتمالاً به‌خاطر نتیجه ملاقات، از من سپاسگزار است، اما شاید دانستن این که مرد دیگری از رازشان خبر دارد، کمی ناخوشایند باشد. بی‌حرکت نشسته بود و درحالی که به سیگار باریک و بلندش پُک می‌زد، چشم دوخته بود به جریان آب.

پسرک روزنامه‌فروشی گذشت. یک روزنامه عصر خریدم تا از آن برای پوشاندن صورتم استفاده کنم و او را از کنار روزنامه ببینم. فکری که سال‌ها پیش، وقتی اولین بار دیدمش، به ذهنم رسیده بود دوباره به‌خاطر آمد: «این مرد چرا درست همان چهره‌ای را دارد که من بایستی می‌داشتم؟» اگر می‌توانستم چهره‌ام را تغییر دهم، خودم را به‌شکل او درمی‌آوردم. آن زمان، برای آن که احساس می‌کردم به‌اندازه دیو زشتم، به‌تلخی رنج می‌بردم. اکنون، برایم اهمیتی ندارد. به‌ندرت مردی به جذابیت او دیده‌ام. چشمانش سرد و خاکستری کم‌رنگ‌اند، اما در طرح صورتش، رؤیایی و عمیق به‌نظر می‌رسند. ابروهای راست و افقی‌اش به‌طرف شقیقه‌ها کشیده می‌شوند و موی تیره و پُرپشتش روی پیشانی سفید و درخشانش جلوه می‌فروشد. در قسمت پایین صورتش، فقط دهانش کاملاً زیباست. غیر از آن، بعضی اجزاء چهره‌اش بدترکیب‌اند؛ بینی غیرعادی و پوست تیره‌رنگی دارد که سوخته به‌نظر می‌رسد. در یک کلام، تمام آن چه ضروری است دارد تا او را از آن زیبایی بی‌نقصی برهاند که فقط مایه تمسخر انسان می‌شود. این مرد ماهیتاً چگونه آدمی است؟ در این مورد، هیچ چیز نمی‌دانم. فقط می‌دانم که از نظر کسی که دنبال شغل و مقام است، آدم بسیار زرنگی است. فکر می‌کنم بیش‌تر همراه رؤسای اداره‌ای که در آن کار می‌کند دیده‌امش تا در میان رفقای هم‌تراز خودش.

بی‌حرکت نشسته آن‌جا و نگاهش را بی‌هدف به نقطه‌ای دوخته است. لیوان مشروبش را دست زده و سیگارش دارد خاموش می‌شود.

همان‌طور که تماشایش می‌کنم، صدها فکر به ذهنم هجوم می‌آورد. وقتی به زندگی او می‌اندیشم و آن را با زندگی خودم مقایسه می‌کنم، صدها رؤیا و خیال قدیمی در ذهنم بیدار می‌شوند. بارها به خود گفته‌ام: «کام دل لذت‌بخش‌ترین چیزی است در جهان که می‌تواند این زندگی نکبت‌بار ما را کمی جلا بخشد.» اما ارضاء این تمنا نباید چندان تعریفی داشته باشد؛ این را زندگی کسانی نشان می‌دهد که در این راه استادند و در این زمینه هیچ‌چیز را از خود دریغ نمی‌کنند. به‌هرحال، این قبیل افراد هیچ حسرتی در دل من بر نمی‌انگیزند. اما وقتی مردی چون رکه را می‌بینم که آن‌جا نشسته، در ته قلبم، احساس حسادت تلخ می‌کنم. مشکلی که جوانی مرا تلخ و زهرآگین کرد و به‌رغم این که جوانی را پشت سر گذاشته‌ام هنوز بر دوشم سنگینی می‌کند، برای او خودبه‌خود حل شده است. در حقیقت، این مشکل موجب حسادتم نمی‌شود، بلکه در من بی‌زاری برمی‌انگیزد؛ چراکه در غیر این صورت، مشکل من هم حل می‌شد. گویی عشق از همان آغاز، حق طبیعی او بوده و هرگز نیاز نداشته بین گرسنگی و خوردن گوشت فاسد، یکی را انتخاب کند. فکر می‌کنم هیچ‌گاه فرصت زیادی برای اندیشیدن نداشته و اجازه نداده اندیشه در شراب او، قطره قطره زهر بچکاند. خوشبخت است و من به او حسودی‌ام می‌شود. وقتی به او و هِلگا^۲ گرگوری فکر می‌کنم، تنم طور خاصی می‌لرزد. نگاه سرشار از خوشبختی‌اش را در غروب می‌بینم. آری، این دو از آن یکدیگرند. این انتخاب طبیعی است. گرگوری... این زن چرا باید در زندگی، این نام و این موجود را دنبال خود بکشد؟ بی‌معنی است.

^۱ Grand Hotel
^۲ Helga

شب داشت از راه می‌رسید. پرتو سرخ‌رنگِ غروب به ساختمانِ غبارگرفتهٔ قصرِ سلطنتی می‌تابید. مردم در پیاده‌روها راه می‌رفتند. به صداهای‌شان گوش می‌دادم: صدای آمریکایی‌های لاغر با لهجهٔ عامیانهٔ درهم و برهم‌شان، صدای تاجران چاق و چله و کوتاه‌قدِ یهودی که تودماغی حرف می‌زدند و صدای مردمِ عادی شهر که آهنگِ خُنودی از عصرِ شنبه در صدای‌شان زنگ می‌زد. گاهی کسی با تکان دادن سر به من سلام می‌کرد یا کلاهش را از سر برمی‌داشت. من هم در مقابل، سرم را برایش تکان می‌دادم یا کلاهم را برمی‌داشتم. چند نفر آشنا آمدند نشستند دورِ میزی نزدیکِ من. مارتین بریک^۱، مارکل^۲ و یکی دیگر که چند بار دیده‌امش، ولی اسمش را فراموش کرده‌ام یا شاید هرگز نمی‌دانستم. حسابی طاس است و همیشه داخلِ ساختمان می‌بینمش. برای همین هم تا وقتی برای سلام کردن کلاهش را برداشت، نشناختمش. رکه سرش را برای مارکل که او را می‌شناخت تکان داد و بلافاصله برخاست برود. وقتی از کنار می‌زم رد می‌شد، مرا شناخت و بسیار محترمانه، ولی کمی غیرصمیمی، سلام کرد. وقتی اوپسالا^۳ بودیم، آشنایی نزدیکی باهم داشتیم و همدیگر را «تو» خطاب می‌کردیم؛ اما گویا فراموش کرده است.

دوستان دورِ میز به محضِ این که دیدند رکه آن قدر دور شده که صدای آن‌ها را نمی‌شنود، بنا کردند پشتِ سرش حرف زدن.

صدای مردِ طاس را شنیدم که از مارکل پرسید:

- پس این یارو، رکه، را می‌شناسی؟ می‌گویند آدمِ بلندپروازی است و آیندهٔ روشنی دارد.
مارکل گفت:

- آره، بلندپرواز... اگر به او بگویم بلندپرواز، فقط به خاطرِ دوستی نزدیک‌مان است، وگرنه وقتی آدم می‌گوید طرف می‌خواهد در زندگی پیشرفت کند، باید حق مطلب را درست‌تر ادا کند. بلندپروازی چیزِ کمیابی است. از روی عادت، به کسی که می‌خواهد وزیر بشود می‌گوییم بلندپرواز. وزیر... مگر وزیر کیست؟ درآمدش از یک تاجر خُرده‌پا هم کم‌تر است. به‌ندرت آن قدر قدرت دارد که بتواند به قوم و خویشش کمک کند. قدرتش کم‌تر از آن است که بتواند نظراتش را اعمال کند؛ البته اگر اصلاً نظری داشته باشد! منظورم این نیست که من خودم نمی‌خواهم وزیر بشوم. وزارت مسلماً از این شغلی که دارم، بهتر است... فقط می‌خواهم بگویم این بلندپروازی نیست. بلندپروازی چیزِ دیگری است. زمانی که من بلندپرواز بودم، برای سلطه بر تمام جهان، نقشهٔ خیلی جالبی کشیده بودم تا نظم آن را چنان کنم که باید باشد و بالاخره، وقتی همه‌چیز آن قدر خوب بشود که به شکلِ خسته‌کننده‌ای دربیاید، آن اندازه پولی که لازم داشته باشم به جیب می‌زنم و یواشکی جیم می‌شوم می‌روم توی یکی از شهرهای بزرگ پنهان می‌شوم؛ کنج کافه‌ای می‌نشینم و عرق می‌خورم و از تماشای این که به محضِ غیبتم از صحنه همه‌چیز به چنین افتضاحی افتاده، صفا می‌کنم... اما، به هر صورت، کلاسِ رکه را دوست دارم. خوش قیافه است و استعدادِ بی‌نظیری دارد تا در این دنیای نکبت‌بار، همه‌چیز را برای خودش خوشایند کند.

مارکل کیست؟ به‌طور کلی، همیشه همین آدمی بوده که الان هست. فعلاً خبرنگارِ یک روزنامهٔ بزرگ است و اغلب مقاله‌های طنزآمیز می‌نویسد؛ مقاله‌هایی که به‌قصدِ جدی خوانده شدن نوشته می‌شوند و گاهی واقعاً شایستهٔ آن‌اند که جدی هم خوانده شوند. پیش از ظهرها، کمی کسل و شلخته است، ولی شب‌ها همیشه هوشیار و سرحال است و همراه با روشن شدن چراغ‌های خیابان، خلُقش باز می‌شود. کنار او، بریک با چشمانِ پریشان نشسته بود و در آن هوای گرم، بارانی بلندی تنش کرده بود؛ آن را دور خودش پیچیده بود و می‌لرزید.

^۱ Martin Brick

^۲ Markel

^۳ Uppsala

مارکل برگشت طرفم و دوستانه ازم پرسید که آیا حوصله دارم به محفل عرق خورهای حرفه‌ای بیوندم؟ ازش تشکر کردم و گفتم که باید بروم خانه. و قصدم نیز همان بود، گرچه در حقیقت احساس می‌کردم هیچ کششی برای رفتن به اتاق سوت و کورم ندارم. مدتی نشستم و به موسیقی گلستان استروم^۱ گوش دادم که در دل سکوت شب شهر، واضح و پُر قدرت به گوش می‌رسید. نگاهم افتاد به قصر که تصویر پنجره‌های خیره‌کننده‌اش افتاده بود روی آب رودخانه که آن‌هنگام جریان نداشت و مثل آبگیری در جنگل، آرام بود. نگاه کردم به ستاره‌آبی کوچکی که بالای روسنباد^۲ چشمک می‌زد. درعین حال، به گفت‌وگوهای میز کناری گوش می‌دادم. درباره‌ی زن و عشق حرف می‌زدند و بحث‌شان این بود که شرط لازم برای زنی که مرد بتواند با او واقعاً حال کند، چیست؟

مرد طاس گفت:

- باید شانزده ساله، مو سیاه، لاغر و خونگرم باشد.

مارکل با لحنی رؤیایی گفت:

- باید تپل تپل مپل باشد.

بریک گفت:

- باید دوستم داشته باشد.

^۱ Strömparterren

^۲ Rosenbad (ساختمان هیئت دولت سوئد)

۲ ژوئیه

نه، مشکلات دارد وحشتناک می‌شود. امروز، حدود ساعت ده صبح، خانمِ گرگوری دوباره آمد مطبم. رنگ‌پریده و درب و داغون به‌نظر می‌رسید. با چشمان از حدقه بیرون‌زده خیره شد به من. با اصرار پرسیدم:

- موضوع چیست؟ چه اتفاقی افتاده؟... اتفاقی افتاده؟

با صدای آرام گفت:

- دیشب، با زور باهام نزدیکی کرد. بهم تجاوز کرد.

نشستم روی صندلی‌ام کنار میز. انگشتانم بی‌اراده با قلم و تکه‌ای کاغذ بازی می‌کردند؛ انگار خواسته باشم نسخه بنویسم. او نشسته بود گوشه‌ی مبل. آهسته، انگار با خودم حرف می‌زدم، گفتم:

- طفلک بی‌چاره!

چیز دیگری برای گفتن نیافتم.

گفت:

- من برای این به دنیا آمده‌ام که لگدمال بشوم.

لحظه‌ای بین‌مان سکوت برقرار شد. سپس شروع کرد به تعریف ماجرا.

کشیش گرگوری نیمه‌شب بیدارش کرده. نمی‌توانسته بخوابد. التماس و درخواست و گریه کرده و گفته بوده که رستگاری‌اش در معرض خطر است و نمی‌داند اگر زن خواسته‌اش را اجابت نکند، چه گناهان بزرگی که مرتکب نخواهد شد. وظیفه‌ی اوست که آن را انجام بدهد. وظیفه‌ی مُقدم است بر سلامتی. خدا به آن‌ها کمک خواهد کرد. خدا، در هر صورت، به او بهبودی خواهد بخشید.

مدتی از شدت تعجب، گیج و مَنگ نشستم. بالاخره پرسیدم:

- پس آدمِ ریاکاری‌ست؟

- نمی‌دانم. نه، فکر نمی‌کنم. او عادت کرده هر جا برایش لازم و مناسب باشد، پای خدا را بکشد وسط. آن‌ها همیشه همین کار را می‌کنند. من خیلی کشیش می‌شناسم. ازشان متنفرم. اما او ریاکار نیست، برعکس، همیشه فکر کرده این امری‌ست بدیهی که مذهبش تنها مذهبِ درست است و هرکس آن را ردّ کند، متقلبِ پلیدی است که عمداً می‌خواهد دیگران را به ذلت بکشاند.

آرام حرف می‌زد؛ گرچه لرزش خفیفی در صدایش بود. آن‌چه گفت به‌نحوی متعجبم کرد. پیش از این، متوجه نشده بودم که این زن بی‌نوا کلی تعمق کرده تا توانسته این‌چنین روشن، گویی از بیرونِ ماجرا، درباره‌ی مردی مانند او قضاوت کند؛ مردی که مطمئناً موردِ تنفرِ مرگبارِ اوست و حسّ بی‌زاری را در وجودش برمی‌انگیزد. نفرت و بی‌زاری را در تک‌تک کلماتش و در لرزش صدایش احساس می‌کردم.

وقتی ماجرا را تا آخر تعریف کرد، این نفرت به من هم سرایت کرد. می‌خواسته برخیزد، لباس بپوشد و برود خیابان و تمام شب را آن‌جا بماند تا صبح شود، اما کشیش او را محکم گرفته بوده. قوی بوده و ولش نمی‌کرده...

حس کردم داغ شده‌ام. خون به صورتم دویده بود. صدایی را در درونم به‌طور واضح شنیدم؛ آن قدر واضح که ترسیدم مبدا فکرم را به زبان آورده باشم؛ صدایی که از میان دندان‌هایم، نجواکنان، می‌گفت:

- کشیش! مواظبِ خودت باش. من به این زن بی‌نوا قول داده‌ام، به این زن زیبا با موهای ابریشمی که به کُل می‌ماند قول داده‌ام که در مقابل تو ازش حمایت کنم. مواظب باش! زندگی‌ات در دست من است. اگر بخوام می‌توانم تو را پیش از آن که خودت بخواهی، رهسپار بهشت کنم. تو مرا نمی‌شناسی. وجدان من کوچک‌ترین شباهتی به وجدان

تو ندارد. من خودم در موردِ اعمالم قضاوت می‌کنم. من به آن دسته از انسان‌ها تعلق دارم که تو حتی نمی‌توانی گمان کنی که وجود دارند.

آیا او آن‌جا نشسته بود و افکارِ پنهانِ مرا می‌خواند؟ چون وقتی ناگهان شنیدم که گفت: «دلم می‌خواهد این مرد را بکُشم.»، یکه خوردم. با لبخندی ساختگی گفتم:

- خانمِ گرگوری عزیز! طبعاً این حرفِ دل‌تان نیست، اما به زبان آوردنِ آن حتی در چنین موردی درست نیست. نزدیک بود بگویم: «از همه کم‌تر در چنین موردی...» ولی بدونِ آن که حرفم را قطع کنم، برای عوض کردنِ موضوع گفتم:

- بگویید ببینم، واقعاً چرا با کشیشِ گرگوری ازدواج کردید؟ فشار از طرفِ والدین‌تان؟ یا شاید به خاطرِ شیفتگی نسبت به پذیرفته شدن در کلیسا؟

بدنش بنا کرد تکان خوردن؛ انگار از سرما می‌لرزید. بعد گفت:

- نه، علتش این چیزها نبود. ازدواجِ ما به‌نحوِ عجیبی صورت گرفت. جوری نبود که شما بتوانید حدس بزنید یا بفهمید. البته من هرگز عاشقش نبودم. حتی شیفتگی‌ای هم که معمولاً دخترها به پدرِ مقدس‌شان دارند، نداشتم... هیچ... سعی می‌کنم تمامِ ماجرا را برای‌تان تعریف کنم و توضیح بدهم.

خودش را بیشتر در گوشهٔ مبل فرو کرد و مثل دختر کوچکی قوز کرده آنجا نشست. در حالی که به نقطهٔ نامعلومی کنار من چشم دوخته بود شروع کرد به تعریف کردن:

- در کودکی و اوایلِ جوانی، بسیار خوشبخت بودم. وقتی به آن زمان‌ها فکر می‌کنم، به‌نظرم شبیه افسانهٔ پری‌هاست. همه دوستم داشتند و من مجذوبِ همه می‌شدم. فکر می‌کردم همهٔ آدم‌ها خوب‌اند. بعد به سنی رسیدم که... خودتان می‌دانید... ابتدا، هیچ تغییری پیش نیامد. هنوز کاملاً احساسِ خوشبختی می‌کردم؛ حتی خودم را از گذشته، خوشبخت‌تر می‌دانستم. تا بیست سالگی همین‌طور بودم. خودتان بهتر می‌دانید... دخترانِ جوان احساساتِ خاصی دارند، اما در سال‌های اولِ جوانی، این احساسات صرفاً سرچشمهٔ شادی و خوشبختی آن‌هاست. حداقل برای من که این‌طور بود. جهان در گوشم آواز می‌خواند. من هم آواز می‌خواندم. توی خانه، درحالی که سرگرمِ انجامِ کارهایم بودم، آواز می‌خواندم. به خیابان که می‌رفتم، زیر لب، آوازی را زمزمه می‌کردم. در خانواده‌ای بسیار مذهبی بزرگ شده‌ام، اما فکر نمی‌کردم گناهِ کبیره است اگر کسی مرا ببوسد. همیشه عاشق بودم. وقتی جوانی که عاشقش بودم مرا می‌بوسید، اعتراض نمی‌کردم. می‌دانستم چیزِ دیگری هست که گناهی‌ست کبیره و آدم باید مواظب باشد. اما کیفیتش برایم مبهم بود و فکر می‌کردم من در معرضِ آن قرار ندارم و برای سر درآوردن از آن هم وسوسه نمی‌شدم. حتی نمی‌دانستم چنین چیزی می‌تواند وسوسه‌کننده باشد. فکر می‌کردم چیزی‌ست که انسان فقط هنگامِ ازدواج و برای بچه‌دار شدن باید آن را بپذیرد؛ چیزی که به‌خودی‌خود قطعاً نمی‌تواند اهمیت و مفهومی داشته باشد. بیست سالم بود که عمیقاً عاشقِ مردی شدم. خوش‌قیافه بود و خوب و مهربان. حداقل آن زمان این‌طور فکر می‌کردم و هنوز هم وقتی به او فکر می‌کنم، همین نظر را دارم. بله، او حتماً همین‌طورها بوده... بعدها، با یکی از دوستانِ دورانِ نوجوانی‌ام ازدواج کرد و او را خیلی خوشبخت کرد. اولین بار که همدیگر را دیدیم، تابستان بود و بیرون شهر بودیم. یک روز مرا بُرد جنگل و بوسید. آن‌جا کوشید اغوایم کند و چیزی نمانده بود موفق شود. آه... اگر موفق شده بود، اگر من بر نمی‌گشتم، چقدر همه‌چیز الان فرق می‌کرد! در آن صورت، شاید باهاس ازدواج می‌کردم... حداقل با مردی که حالا شوهرم است، ازدواج نمی‌کردم. شاید بچه‌دار می‌شدم و خانه‌ام خانه‌ای واقعی می‌شد و هرگز لازم نبود زنی بی‌وفا باشم. اما من از شدتِ ترس و شرم، وحشی شده بودم. خودم را از آغوشش درآوردم، پا گذاشتم به فرار و دویدم طرفِ سرنوشتِ دردناکم... پس از آن، دورانِ وحشتناکی فرارسید. دیگر نمی‌خواستم ببینمش. جرأت نمی‌کردم باهاس روبرو شوم. برایم گُل می‌فرستاد، پشتِ سرِ هم

نامه می‌نوشت و خواهش می‌کرد ببخشمش. فکر می‌کردم آدمِ ردلی‌ست. به نامه‌هایش جواب نمی‌دادم و گل‌هاش را از پنجره می‌انداختم بیرون. اما پیوسته به او فکر می‌کردم. حالا دیگر فقط به بوسه‌ها فکر نمی‌کردم. از آن پس می‌دانستم وسوسه چیست. هیچ اتفاقی نیفتاده بود، ولی احساس می‌کردم تغییری در من رُخ داده. تصور می‌کردم دیگران این تغییر را در من می‌بینند. هیچ‌کس نمی‌تواند درک کند چه رنجی می‌بردم... وقتی پاییز برگشته شهر، یک روز غروب، برای قدم زدن، تنها رفته بودم بیرون. باد در فاصلهٔ میان خانه‌ها زوزه می‌کشید و گاهی قطره‌ای باران فرومی‌چکید. وارد خیابانی شدم که می‌دانستم او در آن زندگی می‌کند. از جلو خانه‌اش گذشتم. وقتی دیدم پنجرهٔ اتاقش روشن است، ایستادم. در نور چراغ، دیدم سرش روی کتابی خم شده. مثل آهن‌رُیایی مرا به خودش جذب می‌کرد. فکر کردم اگر آن‌جا پیش او بودم، چقدر خوب می‌شد! خزیدم داخل خانه و از پله‌ها رفتم بالا. اما بعد، از وسط پله‌ها برگشتم... اگر آن روزها برایم نامه می‌نوشت، جوابش را می‌دادم. اما او دیگر خسته شده بود از بس نامه نوشته بود و جوابی دریافت نکرده بود. بعد از آن، دیگر همدیگر را ندیدیم... سال‌ها گذشت... همدیگر را وقتی دیدیم که طبیعتاً همه‌چیز عوض شده بود... همان‌طور که قبلاً گفتم، در خانواده‌ای بسیار مذهبی بزرگ شدم. حالا دیگر کاملاً در مذهب غرق شده بودم. شروع کردم به خواندن درس پرستاری، اما چون به‌خاطر آن، سلامتی‌ام در معرض خطر قرار گرفت، مجبور شدم رهاش کنم. باز برگشتم خانه و مثل گذشته، مشغول کارهای روزمرهٔ خانه شدم. اما هنوز رؤیایها و اشتیاق‌های گذشته در سرم بود و به درگاه خدا دعا می‌کردم مرا از شر این رؤیایها و اشتیاق‌ها برهاند. احساس می‌کردم وضعیتی موجود غیرقابل تحمل است و باید تغییری ایجاد شود. تا این‌که یک روز، از پدرم شنیدم کشیش گرگوری از من خواستگاری کرده. خیلی تعجب کردم. هیچ‌وقت با من طوری رفتار نکرده بود که بتوانم کوچک‌ترین حدسی در این مورد بزنم. از مدت‌ها پیش با ما رفت و آمد خانوادگی داشت. مادرم ستایشش می‌کرد و فکر می‌کنم پدرم کمی از او حساب می‌برد. رفتم تو اتاقم و گریه کردم. همیشه طور خاصی احساس می‌کردم چیز نفرت‌آوری در وجود او هست. فکر می‌کنم به‌همین دلیل بود که تصمیم گرفتم به او بله بگویم. هیچ‌کس مجبورم نکرد. هیچ‌کس مجابم نکرد. فکر می‌کردم این خواست خداوند است. آخر من همیشه آموخته بودم که خواست خدا درست مخالف خواست ماست. همان شب قبلش بود که تمام مدت بیدار ماندم و برای رهایی و آرامش، از خدا کمک طلبیدم. فکر می‌کردم خداوند دعاهایم را به‌شیوهٔ خودش اجابت کرده. فکر می‌کردم مشیت الهی به‌وضوح در مقابل چشمانم قرار گرفته. تصور می‌کردم در کنار این مرد، اشتیاقم فرومی‌نشیند و تمایلم خاموش می‌شود. با خودم می‌گفتم، خداوند ترتیب کارها را برایم به این نحو داده. چون روحانی بود، مطمئن بودم آدم خوب و مهربانی‌ست. البته اوضاع به‌شکل کاملاً متفاوتی پیش رفت. او نتوانست رؤیایم را نابود کند، فقط توانست آن‌ها را آلوده کند. در نتیجه، ایمانم را کم‌کم نابود کرد. این تنها چیزی‌ست که باید به‌خاطرش از او ممنون باشم، زیرا اصلاً نمی‌خواهم به آن دوران برگردم. ایمان... الان وقتی به آن فکر می‌کنم، فقط به‌نظم عجیب می‌رسد. هر آن‌چه انسان اشتیاقش را دارد، فکر کردن به‌هر چیز خوشایند، گناه محسوب می‌شود. اگر زن مشتاق آغوش مردی باشد و باکمال میل آن را بخواهد، گناه است. ولی اگر آن را زشت، نفرت‌آور، زجرآور و دردناک بداند، نخواستنش گناه است... آقای دکتر! واقعاً عجیب نیست؟

هنگام صحبت، گرم و برافروخته شده بود. از بالای عینکم نگاهش کردم، سرم را به‌علامت تأیید تکان دادم و گفتم:
- بله، البته عجیب است.

- شاید فکر می‌کنید عشق کنونی‌ام گناه است؟ این فقط خوشبختی نیست، شاید بیش‌تر اضطراب باشد. آیا فکر می‌کنید این گناه است؟ اگر گناه است، پس هر چیز دیگری که در وجود من هست هم گناه است، چون هیچ‌چیز را در خودم بهتر یا ارزشمندتر از این نمی‌توانم پیدا کنم... شاید تعجب کنید که نشسته‌ام این‌جا و دارم دربارهٔ این چیزها با شما حرف می‌زنم. البته من یک نفر دیگر را هم دارم که می‌توانم حرف دل‌م را برایش بگویم، اما ما وقتی همدیگر را

می‌بینیم، خیلی کم فرصت داریم و او خیلی کم باهام حرف می‌زند... (ناگهان سرخ شد) خیلی کم... درباره چیزهایی که اغلب به آن‌ها فکر می‌کنم...

آرام و ساکت نشسته بودم و دستم را گذاشته بودم زیر چانه‌ام و با چشمان نیمه‌باز، نگاهش می‌کردم. او با صورت گلگون و موی طلایی بلند و پُریشت نشسته بود کنج مبل. گونه‌اش مثل گونه دختران نورسیده، انگار از حریر و مخمل بود. با خودم فکر کردم، اگر این احساسات را نسبت به من داشت، در آن صورت، فرصتی برای حرف زدن باقی نمی‌ماند. با خودم گفتم، همین که شروع کرد به حرف زدن، پامی شوم می‌روم دهانش را با بوسه‌ای می‌بندم. ولی حالا ساکت نشسته بود. در اتاق انتظار نیمه‌باز بود و صدای پای مستخدمه‌ام را در راهرو می‌شنیدم. سکوت را شکستم:

- خانم گرگوری! آیا تا به حال به فکر طلاق افتاده‌اید؟ شما که به خاطر مشکلات اقتصادی به شوهرتان وابسته نیستید... پدرتان ثروت زیادی به‌جا گذاشته و شما تنها فرزند خانواده‌اید و مادرتان هم که هنوز در قید حیات است و وضع خوبی دارد. این طور نیست؟

- آه، آقای دکتر! شما او را نمی‌شناسید... کشیش و طلاق؟! او هرگز با چنین چیزی موافقت نخواهد کرد. من هر کاری بکنم و هر اتفاقی که بیفتد، رضایت نمی‌دهد. ترجیح می‌دهد مرا صد بار «عفو» کند و از گناهانم درگذرد و هر چیز ممکن دیگر... حتی حاضر است برود کلیسا و برایم شفاعت بطلبد. من ساخته شده‌ام که لگدمال بشوم. از جا بلند شدم و گفتم:

- خانم گرگوری عزیز! می‌خواهید چه کار کنم؟ من که دیگر راه‌گریزی نمی‌بینم.

بی‌اراده سرش را تکان داد و گفت:

- نمی‌دانم. دیگر هیچ چیز نمی‌دانم. اما گمان می‌کنم امروز برای معاینه قلبش بیاید پیش شما. دیروز حرفش را می‌زد. نمی‌توانید یک بار دیگر بگویید به‌ش؟ البته طوری که شک نکند من این‌جا بوده‌ام و با شما در این باره حرف زده‌ام... - باشد. ببینم چه می‌شود کرد.

وقتی رفت، یک نشریه پزشکی برداشتم و برای آن که افکارم را متوجه کار دیگری کنم، شروع کردم به ورق زدن آن. اما این کار بی‌فایده بود. پیوسته او را مقابل خودم می‌دیدم: قوز کرده نشسته روی مبل و داستان زندگی‌اش را و این که چگونه به این مشکل لاینحل رسیده، برایم تعریف می‌کند. تقصیر کی بود؟ آیا تقصیر آن مرد بود که در یک روز تابستان در جنگل می‌خواست اغواش کند؟ آه، مگر وظیفه مرد در برابر زن، چیز دیگری جز اغواي اوست؟ حالا می‌خواهد در جنگل باشد یا در حجله، و سپس کمک به او و حمایت از او در تمام آن چه به دنبال این اغوا می‌آید... پس تقصیر چه کسی می‌توانست باشد؟ آیا تقصیر کشیش بود؟ کشیش که فقط تمنای او را داشته، همان طور که هزاران مرد دیگر تمنای هزاران زن دیگر را دارند. وانگهی، به‌زبان عجیب مرسوم خودش، در «معامله‌ای شرافتمندانه» تمنای او را داشته است... و این زن، بدون آن که بفهمد چه تصمیمی می‌خواهد بگیرد، تنها تحت تأثیر اغتشاش ناشی از عقاید عجیبی که با آن‌ها پرورش یافته، به این ازدواج تن داده بود. گویی با این آدم در خواب ازدواج کرده بود، نه در بیداری. البته در خواب، وقایع عجیبی رخ می‌دهند که کاملاً طبیعی و عادی به نظر می‌رسند، اما وقتی آدم از خواب بیدار می‌شود و به‌خاطر می‌آورد چه خوابی دیده، شگفت‌زده می‌شود یا قهقهه سر می‌دهد یا از شدت ترس می‌لرزد. او اکنون بیدار شده! آیا پدر و مادرش که به‌هرحال بایستی می‌دانستند ازدواج چیست و با این همه موافقت‌شان را اعلام کرده بودند و شاید از این پیوند زناشویی خوشحال و سرافراز هم شده‌اند، بیدار و هوشیار بوده‌اند؟ و آیا خود کشیش یک‌ذره هم درک می‌کند که رفتار و عملش چقدر غیرطبیعی و شرم‌آور است؟

هیچ‌گاه به این خوبی احساس نکرده بودم اخلاق چرخ و فلکی است که به هر طرف بچرخانی‌اش، می‌چرخد. البته این را از قبل می‌دانستم، اما همواره تصور می‌کردم مراحلی که تغییر و چرخش اخلاقی باید طی کند قرن‌ها طول می‌کشد و

دوران‌های تاریخی را در بر می‌گیرد. اکنون به‌نظر می‌رسد چنین چرخشی می‌تواند در مدت چند دقیقه یا حتی چند ثانیه صورت گیرد.

نور لرزانِ شمع در برابرِ چشمانم سوسو می‌زد. بارِ دیگر در اعماق وجودم صدایی شنیدم که زیر لب می‌گفت:
- کشیش! مواظبِ خودت باش!
ضمیرم تنها راهنمای من در این رقص ارواح است.

*

کاملاً درست گفته بود. کشیش در وقت ملاقاتِ بیماران آمد. وقتی در را باز کردم و دیدمش که نشسته توی اتاق انتظار، ناگهان یگه خوردم و به‌طور مرموزی احساسِ شادی کردم. تنها یک بیمار پیش از او بود: پیرزنی که می‌خواست نسخه‌اش را تجدید کنم. پس از آن، نوبتِ او شد. دامنِ ردایش را گسترده بود و بامتانتِ پُروکاری نشسته بود گوشه‌ همان مبلی که چند ساعت پیش، زنش قوز کرده همان‌جا نشسته بود.

صحبتش را طبقِ معمول، با یک‌سری چرت و پرت شروع کرد. این بار می‌خواست مرا با موضوعِ آیینِ عشاءِ ربّانی سرگرم کند. در موردِ بیماریِ قلبی‌اش، به‌طورِ ضمنی و فقط در حاشیه، حرف زد. احساس کردم در واقع آمده نظر مرا در مقامِ پزشک، در موردِ این قضیه جویا شود که آیا عشاءِ ربّانی مقدس برایِ تندرستی مردم خطرناک است یا خیر؟ این روزها، تمامِ روزنامه‌ها به‌تناوب یا در این باره بحث می‌کنند یا در موردِ هیولایِ دیده‌شده در دریاچهٔ گریت اسکاتلند. من این بحث را دنبال نکرده بودم، گرچه گاه‌گذاری در روزنامه‌ها مقاله‌ای در این مورد دیده بودم و آن را نصفه‌نیمه خوانده بودم، ولی به‌هیچ‌وجه اطلاعِ کافی از آن نداشتم. لذا، کشیش فرصتی یافت تا موضوع را برایم بشکافد. مسأله این بود که برایِ پیش‌گیری از شیوعِ بیماری‌هایِ عفونی در آیینِ عشاءِ ربّانی، چه باید کرد؟ کشیش بسیار متأسف بود که چرا اصلاً چنین مسأله‌ای مطرح شده، اما حالا که مطرح شده باید به آن پاسخ داد. راه‌حل‌هایِ مختلفی را می‌توان تصور کرد. ساده‌ترین راه‌حل شاید این باشد که هر کلیسا تعدادی جامِ کوچک تهیه کند که پس از هر بار اجرایِ مراسمِ آیینِ عشاءِ ربّانی، خادمِ کلیسا آن‌ها را بشوید و تمیز کند. این کار شاید گران تمام شود و حتی شاید بعضی از کلیساهایِ مناطق فقیرنشین نتوانند تعدادِ کافی جامِ نقره تهیه کنند.

به‌طورِ ضمنی اشاره کردم در زمان ما که علایق مذهبی پیوسته در حال افزایش‌اند، وقتی برایِ هر مسابقهٔ دوچرخه‌سواری تعدادِ زیادی جامِ نقره تهیه می‌شود، بنابراین دسترسی به جام‌هایِ مُشابه برایِ اهدافِ مذهبی نباید ناممکن باشد. وانگهی، به‌خاطر نمی‌آورم در کتاب‌هایِ مقدس، کلمه‌ای دیده باشم در موردِ این که جامِ موردِ استفاده در آیینِ عشاءِ ربّانی حتماً باید نقره باشد. اما این توضیح را پیشِ خودم نگه‌داشتم و چیزی به او نگفتم.
کشیش صحبتش را ادامه داد:

- امکانِ دیگری که می‌توان تصور کرد این است که شرکت‌کنندگان در مراسم، جام یا لیوان‌شان را همراهِ خود بیاورند. اما اگر ثروتمندان جام‌هایِ نقره‌کند کاری شده بیاورند و فقیرفرا پیاله‌هایِ معمولیِ شراب، مراسم چه صورتی پیدا می‌کند؟

با خودم فکر کردم، به‌نظر من که منظرهٔ بدیعی می‌شود! اما چیزی نگفتم و گذاشتم ادامه بدهد:
- وانگهی، یکی از کشیش‌هایِ متجدد و روشنفکر پیشنهاد کرده که خونِ مُنجی ما، حضرتِ مسیح، تویِ کپسول به شرکت‌کنندگان مراسم داده شود. (ابتدا شگفت‌زده فکر کردم آیا درست شنیده‌ام؟ تویِ کپسول؟! مثلِ روغنِ کرچک؟) بله، تویِ کپسول... و بالاخره، یکی از اُسقف‌ها نوعی جامِ آیینِ عشاءِ ربّانی کاملاً جدید اختراع کرده و آن را به ثبت هم رسانده و برای تولیدش، یک شرکتِ سهامی راه انداخته.

کشیش چگونگی این اختراع را مفصل، برایم توضیح داد. به نظر می‌رسید این جام، کم و بیش، همان‌طور طراحی شده بود که لیوان‌ها و بطری‌های شعبده‌بازان ساخته می‌شود. به هر تقدیر، تا جایی که به کشیش گرگوری مربوط می‌شود، چون اُرتُدُکس است و کاری به کارِ روشنفکری و این حرف‌ها ندارد، تمام این نوآوری‌ها او را عمیقاً دچار هراس و بدگمانی می‌کند.

– اما باکتری‌ها هم ترسناک‌اند. با آن‌ها چه باید کرد؟

به محض این که کلمه «باکتری» از دهانش درآمد، در ذهنم فکری جرقه زد. لحن صدایش، هنگام صحبت در این باره، برایم آشنا بود. پیش از این هم یک بار درباره باکتری‌ها حرف زده بود و حالا ناگهان برایم روشن شد که او از بیماری معروف به باسیلوفوبیا^۱ رنج می‌برد. بدیهی بود که از دیدگاه او، باکتری‌ها به شکل مرموزی ماوراء مذهب و نظام متعارف عالم قرار گرفته‌اند. طبعاً به این دلیل که باکتری‌ها خیلی جدید بودند و مذهب او کهینه بود؛ بیش از هزار و نه صد سال از عمرش سپری شده بود و نظام اجتماعی‌مان هم حداقل از آغاز قرن نوزدهم، از زمان فلسفه آلمان و سقوط ناپلئون، آغاز شده بود، اما باکتری‌ها در دوران پیری او هجوم آورده بودند و او به هیچ‌وجه آمادگی رودرویی با آن‌ها را نداشت. به تصور او، باکتری‌ها فعالیت ناخوشایندشان را همین اواخر آغاز کرده بودند و مسلماً هرگز به ذهنش خطور نکرده بود که تا آن‌جا که از اوضاع برمی‌آید، مطمئناً توی ظرف‌های گلی ساده‌ای که دور میز «شام آخر» در باغ جتسمانی^۲ دست‌به‌دست می‌شده، توده بی‌شماری باکتری وجود داشته است. تشخیص این که این آدم احمق است یا مثل روباه مودی، غیرممکن است.

پُشتم را کردم به او و درحالی که توی کمد وسایلم چیزی را مرتب می‌کردم، گذاشتم حرفش را بزند. در ضمن، ازش خواستم کُت و جلیقه‌اش را دریاورد. در مورد آیین عشاء ربّانی تصمیمم، بدون هیچ دغدغه‌ای، این بود که شیوه «کپسول» را توصیه کنم. بنابراین گفتم:

– قبول دارم که این شیوه در وهله اول، حتی به نظر آدمی مثل من که نمی‌تواند به‌خود ببالد که تعلق خاطر خاصی به مذهب دارد، کمی توهین‌آمیز و قابل اعتراض می‌رسد. اما با تعمق بیشتر، تمام اعتراض‌ها اعتبار خودشان را از دست می‌دهند. مسلماً نکته اساسی در مراسم عشاء ربّانی، نه نان و شراب است و نه جام‌های نقره کلیسا، بلکه ایمان است و یقیناً نباید اجازه داد ایمان حقیقی تحت تأثیر عوامل ظاهری مثل جام نقره یا کپسول ژلاتینی قرار بگیرد... در همین حین، گوشی طبی‌ام را گذاشتم روی سینه‌اش و از او خواستم لحظه‌ای ساکت باشد، و به ضربان قلبش گوش دادم. صدای قابل توجهی نشنیدم. تنها دچار اندکی بی‌نظمی ضربان قلب بود که نزد مردان مسنی که عادت دارند بیش از حد لازم بخورند و برای چرت بعد از غذا ولو شوند روی مبل، کاملاً عادی است. البته این می‌تواند روزی، به حمله قلبی بینجامد، ولی به هیچ‌وجه امر غیرقابل اجتنابی نیست و حتی به‌طور خاص، تهدیدآمیز هم محسوب نمی‌شود. با این‌همه، هرگز نمی‌توان مطمئن بود.

فکرم را کرده بودم و قصد داشتم ملاقات او را تبدیل کنم به یک مشاوره پزشکی جدی. خیلی بیش‌تر از آن‌چه ضروری بود، به ضربان قلبش گوش دادم. گوشی را برداشتم، چند ضربه زدم به آن و دوباره گوش دادم. متوجه شدم چقدر برایش دردناک است که تمام این مدت ساکت و منفعل بنشیند... در حقیقت، عادت دارد یکریز حرف بزند؛ در کلیسا، در مصاحبت با دیگران و در خانه... البته او استعداد خاصی برای صحبت کردن دارد و احتمالاً همین استعداد ناقابل بوده که در آغاز، او را به این حرفه متمایل کرده است. معاینه‌ام کمی وحشتزده‌اش کرده بود؛ احتمالاً ترجیح

^۱ ترس بی‌مورد و موهوم از باکتری. Bacillophobia.

^۲ باغی که عیسی مسیح در آن دستگیر شد. Getsemane.

می‌داد کمی دیگر در موردِ کپسولِ آئینِ عشاءِ ربّانی سخن برآند و سپس، ناگهان نگاهی بیندازد به ساعتش و بشتابد به طرفِ در.

اما من گوشهٔ مُبلِ گیرش انداخته بودم و نمی‌گذاشتم از دستم دربرود. در سکوت، به ضربانِ قلبش گوش دادم و هرچه بیش‌تر گوش می‌دادم، قلبش رنجورتر می‌شد.

بالاخره پرسید:

- مسألهٔ جدّی‌ست؟

بلافاصله جوابش را ندادم. چند بار دورِ اتاقِ قدم زدم. داشتم نقشه‌ای را در ذهنم می‌پروراندم. به خودیِ خود، نقشه‌ای بود ساده و جزئی. با وجودِ این، چون در دسیسه‌چینی وارد نیستم، تردید داشتم. همچنین به این دلیل مُردد بودم که نقشه‌ام اساساً بر حماقت و جهلِ او بنیاد نهاده شده بود... اما آیا او به اندازه کافی احمق بود؟ آیا جرأت می‌کردم؟ نکند نقشه‌ام بیش از اندازه ساده‌لوحانه باشد؟ شاید فکرم را می‌خواند...

از قدم زدن بازایستادم و چند لحظه به نافذترین شکلِ دکتروار، خیره شدم به او. صورتِ خاکستری پُرچین و چروک، شُل و ول، گوشتالو و رنگ‌پریده‌اش حالتی سربه‌زیر و گوسفندوار به او می‌بخشید. چشمانش از نگاه کردن به من گریزان بودند. شیشه‌های عینکش فقط پنجره، پرده و گُلدانِ فیکوس را منعکس می‌کردند. تصمیم گرفتم با جرأت عمل کنم. با خودم فکر کردم، می‌خواهد گوسفند باشد یا روباه؛ روباه هم حتی از انسان خیلی احمق‌تر است. شارلاتان‌بازی با او مطمئناً مدتی خطری ندارد، چون خودش از کَلک‌های شارلاتانی خوشش می‌آید. کاملاً بدیهی بود که قدم زدن‌های متفکرانه‌ام و جلو و عقب رفتنم در طولِ اتاق و سکوتِ طولانی‌ام او را تحت تأثیر قرار داده و همین حالاش هم او را نرم کرده بود.

بالاخره، پچ‌پچ‌کنان، انگار با خودم حرف بزنم، گفتم:

- عجیب است.

گوشی در دست، به او نزدیک شدم و گفتم:

- معذرت می‌خواهم. برای این که مطمئن بشوم اشتباه نمی‌کنم، باید کمی بیش‌تر به ضربانِ قلب‌تان گوش بدهم.

سرآخر گفتم:

- خُب، آقای کشیش! با توجه به معاینهٔ امروز، باید بگویم که شما قلبِ سالمی ندارید. اما فکر نمی‌کنم در حالتِ

عادی، به این بدی باشد. تصور می‌کنم دلایلِ خاصی وجود دارد که امروز دچار مشکل شده...

باعجله، ولی نه چندان موفق، کوشید به چهره‌اش حالتی پرسش‌گرانه بدهد. فوری متوجه شدم وجدانِ معذبش منظورم را درک کرده. لب‌هایش را برای گفتن حرفی به حرکت درآورد. شاید می‌خواست بپرسد منظورم چیست؟ اما موفق نشد و فقط سرفه‌ای کرد. مسلماً ترجیح داده بود از شنیدن توضیحاتِ دقیق‌تر من اجتناب کند.

اما نمی‌خواستم بگذارم از چنگم دربرود. گفتم:

- آقای گرگوری! اجازه بدهید با هم روراست باشیم.

با شنیدن این مقدمه، وحشت‌زده از جا پرید.

حرفم را ادامه دادم:

- شما حتماً گفت‌وگوی چند هفته پیش‌مان را دربارهٔ سلامتی همسرتان فراموش نکرده‌اید... قصد ندارم در موردِ

چگونگی پابندی شما به توافقی که به آن رسیدیم، سؤال بی‌موردی مطرح کنم. فقط می‌خواهم بگویم اگر آن روز می‌دانستم قلب‌تان در چه وضعیتی‌ست، دلایلِ قوی‌تری می‌آوردم برای توصیه‌ای که به خود اجازه دادم به شما بکنم. در

مورد همسران، مسأله سلامتی ایشان مطرح است که امکان دارد زمان کم‌تر یا بیش‌تری طول بکشد، اما در مورد شما، خیلی ساده، پای جان‌تان در میان است.

در مدتی که حرف می‌زد، قیافه‌اش به‌نظم زشت و وحشتناک می‌رسید. چهره‌اش رنگ خاصی یافته بود که دیگر سُرخ‌ای در آن باقی نبود، بلکه فقط خاکستری بود و بنفش کم‌رنگ. به‌قدری زشت شده بود که مجبور شدم رویم را برگردانم. رفتم طرف پنجره گشوده تا در هوای آزاد، نفسی تازه کنم، اما هوای بیرون خفه‌تر از هوای داخل بود. صحبت‌م را این‌طور ادامه دادم:

- توصیه‌ام روشن است و ساده: اتاق خوابِ جداگانه! یادم می‌آید که شما چنین چیزی را نمی‌پسندیدید، اما چاره دیگری نیست. زیرا در مورد شما، تنها اوج ارضاء نیست که خطر اصلی محسوب می‌شود، بلکه اجتناب از هرآن‌چه تمایل‌تان را برانگیزد یا تحریک‌تان کند نیز مهم است. بله، بله، می‌دانم چه می‌خواهید بگویید... سن و سالی از شما گذشته و کشیش هم که هستید... اما به‌هرحال، من پزشکم و حق دارم با بیمارم صریح حرف بزنم. گمان نمی‌کنم اشاره به این موضوع چندان بی‌مورد باشد که حضور نزدیکِ دائمی زنی جوان، به‌خصوص در شب، کنار مردی روحانی، ممکن است همان تأثیری را داشته باشد که کنار هر مرد دیگری... من در اوپسالا درس خوانده‌ام؛ آن‌جا، دانشجویان علوم دینی زیادی را می‌شناختم. هرگز به چنین درکی نرسیدم که مطالعه الهیات برای بدن‌های جوانی که گرفتار این آتش شوند، حفاظی مؤثرتر از دیگران به‌وجود می‌آورد. و تا آن‌جا که به سن و سال برمی‌گردد... راستی، آقای کشیش! چند سال‌تان است؟... بله، پنجاه و هفت سنی بحرانی‌ست. در این سن، تمایل جنسی همان اندازه است که همیشه بوده، ولی در مقابل، ارضاء پدر درمی‌آورد. بله، درست است که شیوه‌های متفاوت نگرش به زندگی و شیوه‌های گوناگونی برای ارزیابی آن وجود دارد. اگر حالا با پیرمرد عیاشی صحبت می‌کردم، طبیعتاً آماده بودم از دیدگاه او این جواب کاملاً منطقی را بشنوم که: «گور پدر دنیا! ترک آن‌چه به زندگی ارزش می‌بخشد، صرفاً به‌خاطر این که خود زندگی حفظ شود، بی‌معنی‌ست.» البته می‌دانم چنین نحوه استدلالی اساساً با شیوه تفکر شما بیگانه است. وظیفه من، به‌عنوان پزشک، در این مورد، توضیح و هشدار دادن است... این تنها کاری‌ست که از عهده‌ام برمی‌آید. مطمئنم حالا دیگر می‌دانید که این مسأله چه قدر جدی‌ست و هیچ‌چیز ضروری‌تر از این نیست. برایم دشوار است تصور کنم که به مذاق شما خوش می‌آید به‌همان شیوه فردریک اول، شاه سوئد، یا همین اواخر، مثل آقای فلیکس فور^۱، از دنیا بروید...

هنگام صحبت، از نگاه کردن به او پرهیز می‌کردم، اما وقتی حرفم تمام شد، دیدم نشسته آن‌جا و دست‌هاش را گذاشته روی چشم‌هاش و لب‌هاش حرکت می‌کنند. صدایی نمی‌شنیدم، اما حدس می‌زدم می‌گوید:

- ای پدر مقدس که در آسمانی! متبرک باد نامت!... ما را دچار وسوسه مکن و از شر شیطان دور بدار!

نشستم پشت میز، نسخه‌ای را که نوشته بودم دادم به‌ش و حرفم را ادامه دادم:

- اقامت در شهر، در این تابستان گرم، برای‌تان خوب نیست. چند هفته مسافرت کنار دریا، مثلاً به پولرا^۲ یا رونه‌بی^۳، برای‌تان بسیار مفید خواهد بود. طبعاً، در این صورت، باید تنها بروید.

۵ ژوئیه

امروز یک‌شنبه، هوا تابستانی، غبارآلود و گرفته است. فقط فقیرفرا در جنب و جوش‌اند که متأسفانه دیدارشان

^۱ Felix Faure

از ۱۸۹۵ تا ۱۶ فوریه ۱۸۹۹ رئیس‌جمهور فرانسه بود که در اتاق کارش در جین عشق‌بازی با زنی سی ساله مُرد.

^۲ Porla

^۳ Ronneby

دلنشین نیست. حدود ساعت چهار، سوار یک کشتی بخار کوچک شدم و برای صرف نهار، رفتم یورگردسبرون.^۱ مستخدمه‌ام به مراسم تدفین دعوت داشت و پس از آن می‌خواست در هوای آزاد فنجان قهوه بنوشد. متوفی از بستگان یا دوستان نزدیکش نبود، اما برای زنی از طبقه او، شرکت در مراسم تدفین همیشه تفریح بزرگی محسوب می‌شود و من جرأت نداشتم به او اجازه ندهم برود. بنابراین، در خانه غذایی نبود و باید بیرون غذا می‌خوردم. در حقیقت، آشنایانم مرا به ویلای‌شان، واقع در یکی از جزیره‌های نزدیک استکهلم، دعوت کرده بودند، اما حوصله نداشتم بروم. نه از آشنایانم دل خوشی دارم، نه از ویلای‌شان در آن جزیره. از جزیره‌های این اطراف هیچ خوشم نمی‌آید. جزیره‌های کوچک، آبراه‌های کوچک و صخره‌های کوچک و نوک‌تیز با درخت‌های کوتاه و توسری‌خورده، چشم‌اندازی ساخته‌اند مثل گوشت قیمه، بریده بریده؛ چشم‌اندازی کم‌رنگ و بی‌شکوه، با رنگ‌هایی بی‌جلوه، بیش‌تر آبی و خاکستری، اما نه آن قدر بی‌رنگ و بی‌شکوه که عظمت اندوه را یادآور شوند. وقتی می‌شنوم مردم زیبایی طبیعی این جزیره‌ها را تحسین می‌کنند، همیشه شک می‌کنم نکند چیز دیگری مورد نظرشان است. با پرس‌وجوی دقیق‌تر، همواره شکم به یقین مبدل می‌شود. یکی هوای تازه و ساحل‌شنای زیبا، دیگری قایق بادبانی‌اش و سومی ماهی خاردار را در نظر دارد. و با این همه، تمام این‌ها را زیر عنوان «زیبایی طبیعی» می‌گنجانند. چند روز پیش، با دختری که شیفته این جزیره‌هاست صحبت می‌کردم. معلوم شد در حقیقت، طرف شیفته غروب خورشید است و شاید شیفته جوانکی دانشجو. فراموش کرده بود که غروب خورشید همه‌جا هست و دانش‌جو جماعت هم همه‌جا می‌لوند. فکر نمی‌کنم نسبت به زیبایی طبیعت کلاً بی‌احساس باشم، اما برای دیدن آن، باید به جای دورتری سفر کنم؛ به وترن^۲ یا سکونه^۳ یا به دریا‌های دور. اما به‌ندرت وقت دارم و در شعاع سی‌چهل کیلومتری استکهلم، جایی ندیده‌ام که با خود این شهر، با یورگوردن^۴ یا هاگا^۵ یا پیاده‌روهای بیرون گراند هتل مُشرف بر رودخانه، قابل‌مقایسه باشد. برای همین، اغلب، تمام سال در شهر می‌مانم. این کار را بیش‌تر بارغبیت انجام می‌دهم، چون تمایل دائمی شخصی تنهایی را دارم که می‌نشیند و آدم‌های دور و برش را نگاه می‌کند؛ آدم‌هایی که نمی‌شناسدشان و نیازی ندارد باهاشان حرف بزند.

رسیدم به یورگردسبرون و میزی کنار دیوار شیشه‌ای آلاچیق کوتاه پیدا کردم. پیشخدمت با صورت‌غذا به طرفم شتافت و دستمال‌کاغذی‌ای را با احتیاط انداخت روی لگه‌های چربی‌گوشت و خردلی که مشتریان قبلی ریخته بودند روی میز. لحظه‌ای بعد، صورت شراب‌ها را داد به من و با این پرسش سریع که: «شابله^۶ می‌نوشید؟»، فاش ساخت حافظه‌اش به‌اندازه ذهن چند استاد گنجایش انبوه بیکرانی از اطلاعات جزئی را دارد. من مشتری همیشه این رستوران نیستم، اما در واقع، گاهی که بیرون غذا می‌خورم، تقریباً هیچ‌گاه با غذا، شرابی غیر از شابله نمی‌نوشم. او در کارش خیره بود و طرفش را می‌شناخت. شوریدگی نخستین سال‌های جوانی‌اش را با بردن سینی پونش^۷ بر نوک انگشتان در رستوران برنس^۸ تسکین بخشیده بود. آن‌گاه، با جدیت سال‌های پختگی توانسته بود وظایف پیچیده‌تری را در کسوت «پیشخدمت»، در رستوران ریدبرگ و بورس هامبورگر^۹، به‌عهده بگیرد. چه کسی می‌داند کدام دست بی‌اعتنا و گذرای سرنوشت مسؤل آن است که او اکنون با فراک آلوده به روغن و سر نیمه‌طاس، در مکان بی‌اهمیت‌تری به انجام حرفه‌اش مشغول است؟ گذر زمان به او سرشتی بخشیده که هر جا بوی غذا بیاید و چوب‌پنبه بطری شرابی بیرون

^۱ Djurgårdsbrunn

^۲ Vättern

^۳ Skåne

^۴ Djurgården

^۵ Haga

^۶ Chablis

^۷ Punsch

^۸ Berns

^۹ Hamburger börs

کشیده شود، آن جا را خانه خود بداند. از دیدن او شادمان می شوم و نگاهی حاکی از تفاهمی پنهان به یکدیگر می اندازیم. نگاهی انداختم به آدم هایی که نشسته بودند اطرافم. جوان خوش مشربی که اغلب از او سیگار می خریدم، نشسته بود کنار میز بغلی و داشت با دوست دخترش خوش و بش می کرد. دوستش دختری است زیبا با چشم های تیز و موش مانند که در مغازه کوچکی کار می کند. کمی آن طرف تر، هنرپیشه ای با زن و بچه هایش نشسته بود و دهانش را با وقار کشیش مآبانه ای داشت تمیز می کرد. گوشه ای، پیرمرد عجیب و غریب و تنهایی نشسته بود و غذایش را با سگش تقسیم کرده بود. او را از بیست سال پیش، در خیابان ها و کافه ها دیده ام. سگش هم پیر بود و موهایش مثل خود او خاکستری می زد.

پیشخدمت شبانه مرا آورده بود. نشسته بودم و سرگرم تماشای بالا و پایین رفتن شعاع خورشید در لیوان شرابم بودم، که در همان نزدیکی صدای زنی را شنیدم که به نظرم آشنا آمد. سرم را بلند کردم. خانواده ای داشت وارد می شد: شوهر، زن و بچه ای بسیار زیبا؛ پسر بچه چهار پنج ساله ای که لباسی مضحک تنش بود؛ پیراهنی از مخمل آبی روشن با یقه قیطان دوزی شده!

زن با صدای بلندی که برایم آشنا بود، می گفت:

- آن جا بنشینیم... نه، آن جا... نه، آن جا آفتاب است... نه، این جا که منظره اش خوب نیست... پس گارسن کجاست؟ ناگهان شناختمش. همان زن جوانی بود که یک بار گریه کنان خودش را انداخته بود کف اتاقم و پیچ و تاب خوران، خواهش و التماس کرده بود کمکش کنم و او را از شر بچه ای که انتظارش را می کشید برهانم. بعدها، با همان شاگرد مغازه ای که با تمام وجود می خواستش، ازدواج کرده بود و فرزندش را به دنیا آورده بود (گیرم کمی سریع تر از حد معمول، اما حالا مهم نیست...).

پس این آقا زاده با پیراهن مخمل و یقه قیطان دوزی شده اش، همان «مدرک جرم»^۱ است! خُب، خانم عزیز! حالا چه می گویی؟ حق با من نبود؟ فاجعه گذشت، ولی پسر بچه ات باقی مانده و تو از بودن او خوشحالی...

اما آیا این واقعاً همان بچه است؟ نه، نمی تواند همان بچه باشد. پسرک چهار یا حداکثر پنج ساله است، در حالی که هفت هشت سال از آن قضیه می گذرد. درست اوایل طبابتم بود. پس سر آن بچه چه بلایی ممکن است آمده باشد؟ حتماً یک طوری سقطش کرده. این هم مهم نیست... به نظر می رسد بعدها آسیب را جبران کرده اند. در ضمن، از این خانواده چندان خوشم نمی آید. وقتی دقیق تر نگاه شان می کنم، می بینم زن با آن که هنوز جوان و زیباست، اما حسابی چاق شده و صورتش بیش از اندازه سرخ است. احتمالاً پیش از ظهرها می رود شیرینی فروشی، شربت و شیرینی می خورد و با رفقایش، غیبت این و آن را می کند. شوهرش از آن دکاندارهای دُن ژوان مآب است. از ظاهر و رفتارش پیداست که مثل خروس بی وفاست. وانگهی، هر دوشان عادت دارند پیشخدمت را از قبل سرزنش کنند، چون که انتظار دارند بی مبالا باشد؛ عادت می زنند. در یک کلام: عوام الناس!

احساسات مغشوشم را با جرعه ای جانانه از شراب سفید ترش مزه فروبلعیدم و از پنجره کشویی به بیرون خیره شدم. چشم انداز آن جا، در آن آفتاب بعد از ظهر، سرشار، آرام و گرم به نظر می رسید. آبی آسمان و سبزی ساحل رودخانه در آب منعکس شده بود. چند قایق که مردانی با پیراهن های آبی راه راه آن ها را به سرعت می راندند، ساکت و آرام، زیر پُل ناپدید شدند. دو چرخه سواران روی پُل به هم فشرده شدند و در طرف دیگر پُل پراکنده گشتند. مردم زیر درختان بزرگ، نشسته بودند روی چمن و از سایه و روز زیبا لذت می بردند. روی میز، دو پروانه طلایی می رقصیدند.

همان طور که نشسته بودم آن جا و خیره شده بودم به طبیعت سرسبز تابستان، فکر پی خیالی روان شد که اغلب خود را با آن سرگرم می کنم. ده هزار کرون یا کمی بیش تر به شکل اوراقی بهادار پس انداز دارم. تا پنج شش سال دیگر برای

^۱ corpus delicti

ساختن خانه‌ای بیرون شهر، احتمالاً به اندازه کافی پول پس انداز کرده‌ام. اما کجا بسازمش؟ باید کنار دریا باشد، کنار ساحلی باز که مقابلش جزیره نباشد. می‌خواهم افقش گسترده باشد، می‌خواهم صدای امواج دریا را بشنوم، می‌خواهم دریا در سمت غربش قرار گرفته باشد تا خورشید در آن غروب کند.

اما چیز دیگری هم هست که به اندازه دریا اهمیت دارد: می‌خواهم انباشته باشد از درختان بلند و گیاهان سرسبز تا باد در میان آن‌ها زوزه بکشد. درخت کاج و صنوبر نباید باشد. باز کاج یک چیزی، به شرط آن که بلند و راست و استوار باشد و توانسته باشد همان‌طور باشد که می‌بایست باشد. اما طرح ناهموار جنگل صنوبر، بر زمینه آسمان آبی، طور غیرقابل توصیفی غمگینم می‌کند. وانگهی، بیرون شهر، اغلب باران می‌بارد و هوای بارانی مرا ناخوش و مأیوس می‌کند. نه، باید مرغزاری باشد با طبیعت دست‌نخورده و شیب ملایمی که به ساحل ختم می‌شود، مملو از درختان بلند پُر شاخ و برگ که بالای سرم طاق بسازند.

اما افسوس! طبیعت ساحلی چنین نیست، بخیل است و بی‌جان. بادی که از دریا می‌وزد، درختان را ضعیف، کوچک و توسری‌خورده می‌کند. ساحلی را که دوست دارم در آن خانه بسازم و آن‌جا زندگی کنم، هرگز نخواهم دید. خانه ساختن هم خودش ماجرای است. چند سال طول می‌کشد تا ساخته شود. شاید آدم در این مدت بمیرد. دو سه سالی طول می‌کشد تا آدم در آن، جا بیفتد. خلاصه، آدم باید پنجاه سالی انتظار بکشد تا بتواند در خانه باب میلش زندگی کند...

البته خانه زن نیز لازم دارد. اما آن‌هم حکایت خودش را دارد. برایم خیلی مشکل است که تحمل کنم وقتی خوابم، کسی نگاهم کند. خواب بچه زیباست. خواب زن جوان هم زیباست، اما خواب مرد به‌ندرت زیباست. می‌گویند خواب قهرمان کنار آتش اردوگاه، درحالی که کولبارش را بالش زیر سر کرده، تماشایی است. البته ممکن است، چون او آن‌قدر خسته است که خوش و آرام می‌خوابد. اما صورت من، وقتی در خواب عمیق فرورفته‌ام، چه حالتی ممکن است داشته باشد؟ اگر خودم بتوانم صورتم را در چنین حالتی ببینم، بعید می‌دانم خوشم بیاید. دیگران حتماً کم‌تر خوش‌شان می‌آید. نه، هیچ رؤیای خوشی نیست که به تلخی نینجامد.

اغلب، با خودم فکر می‌کنم اگر هرگز کتابی نخوانده بودم یا اثری هنری ندیده بودم، چگونه طبیعتی را ترجیح می‌دادم؟ شاید در آن صورت، هرگز به فکر انتخاب نمی‌افتادم و همین جزیره‌های کوچک اطراف با صخره‌های‌شان برایم خوشایند بودند. تمام اندیشه‌ها و رؤیاهایم درباره طبیعت بر پایه تأثیراتی شکل گرفته‌اند که از شعر و هنر پذیرفته‌ام. به‌واسطه هنر بود که مشتاق شدم در گلزار کهن فلورانس^۱ خرامان قدم بزنم و در میان امواج دریای هومر^۲ شناور شوم و در بیشه مقدس بوکلین^۳ زانو بزنم.

اگر نبودند صدها و هزاران یار و آموزگاری که در میان‌شان کسانی هستند که به‌جای ما شعر می‌سرایند، می‌اندیشند و می‌بینند، چشمان بی‌نوی ما به‌تنهایی چه می‌توانستند ببینند؟

در دوران جوانی، اغلب فکر می‌کردم آن‌که اجازه پیدا می‌کند در چنین جایی حضور یابد، آن‌که می‌تواند حضور یابد، آن‌که همواره نمی‌پذیرد، بل برای یک بار هم که شده می‌بخشد، چه خوش‌اقبال است! با جانی سترون، همیشه تنها گشتن، چه قدر وحشتناک است! انسان به چه دست یازد تا احساس کند کسی است و معنی و اهمیتی دارد، تا بتواند برای خودش کمی احترام قائل شود؟ جای بسی خوشبختی است که بیش‌تر مردم از این نظر، بی‌ادعایند. من بی‌ادعا نبوده‌ام و از این بابت رنج برده‌ام؛ گرچه فکر می‌کنم دشوارترین دوره سپری شده است.

شاعر که امکان نداشت بشوم، چون من چیزی نمی‌بینم که دیگران قبلاً آن را ندیده باشند و به آن شکل و قالب

^۱ Florentin

^۲ Homeros

^۳ Böcklin

نداده باشند. البته نویسندگان و هنرمندانی را می‌شناسم که به‌نظرم مخلوقاتِ عجیبی‌اند؛ هیچ آرزو و آمالی ندارند، وقتی هم که دارند، برخلافِ آن عمل می‌کنند. آن‌ها فقط چشم و گوش و دست‌اند. با این‌همه، به آن‌ها رشک می‌برم؛ البته حاضر نیستم به‌خاطرِ نظراتِ شان، از آرزوهایم دست بکشم، اما دلم می‌خواست چشم و گوشِ آن‌ها را می‌داشتم. وقتی یکی‌شان را می‌بینم که ساکت و حواس‌پرت نشسته و گویی خیره شده به چیزی که نیست، اغلب به خود می‌گویم: «شاید در این لحظه، چیزی را می‌بیند که پیش از او کسی ندیده و لحظاتی بعد، هزاران نفر، از جمله مرا مجبور می‌کند آن را ببینم.» آن‌چه را جوان‌ترها خلق می‌کنند مسلماً درک نمی‌کنم. (فعالاً درک نمی‌کنم.) اما می‌دانم و پیش‌بینی می‌کنم اگر روزی محبوب و مشهور شوند، من هم آن‌ها را درک و تحسین خواهم کرد. درست مثل لباس و وسایل و هر چیز نو دیگری که فقط خشک‌مغزان و آن‌ها که مدت‌ها پیش کارشان تمام شده، می‌توانند در مقابل‌شان مقاومت کنند. خودِ شاعران چه؟ آیا واقعاً قانون‌گذارانِ عصرِ خویش‌اند؟ خدا می‌داند. ولی به‌نظر من که چنین نیستند. فکر می‌کنم بیش‌تر مثلِ آلاتِ موسیقی‌اند که زمانه می‌نوازده‌شان؛ مثلِ چنگ که باد در آن می‌خواند. و من چه هستم؟ حتی همین هم نیستم. من چشمی ندارم که مالِ خودم باشد. حتی همین پیالهٔ شراب و تریچه‌های روی میز را هم با چشمانِ استریندبری^۱ می‌بینم و به شامی که در جوانی در استال مستار گوردن^۲ خورده فکر می‌کنم. و همین چند لحظه پیش که پاروزن‌ها با پیراهن‌های راه‌راه‌شان از زیر پُل گذشتند، یک آن به‌نظرم رسید که پیش از آن‌ها، سایهٔ موپاسان^۳ را دیدم که به‌سرعت گذشت.

کنارِ پنجرهٔ گشوده نشسته‌ام و زیرِ نورِ شمعی که نفس‌نفس می‌زند، (از دست زدن به چراغِ فتیله‌ای بدم می‌آید و مستخدمه‌ام هم بعد از برگشتن از مراسمِ تدفین، به خوابِ عمیقی فرورفته و جرأت نمی‌کنم بیدارش کنم) دارم این‌ها را می‌نویسم. وزش باد شعلهٔ شمع را می‌لرزاند و سایه‌ام روی کاغذدیواری سبز، مثل همین شعله می‌لرزد. یادِ هانس آندرسن^۴ می‌افتم و داستانِ «شبح»^۵ اش. به‌نظرم می‌آید من هم شبی هستم که می‌خواهد انسان شود.

صبح ۶ ژوئیه

باید خوابی را که دیشب دیدم یادداشت کنم:

ایستاده بودم کنارِ تختِ کشیشِ گرگوری که بیمار و بستری بود. بالاتنه‌اش برهنه بود و من داشتم به صدای ضربانِ قلبش گوش می‌دادم. تخت توی اتاقِ کارش بود. گوشهٔ اتاق، ارگی بود و کسی آن را می‌نواخت. آن‌چه می‌نواخت، نه آهنگِ سرودِ کلیسا بود، نه ملودی خاصی داشت. تنها قطعه‌های یکنواختِ فوگ‌مانندی^۶ بود که مُدام تکرار می‌شد. دری باز بود که موجبِ نگرانی‌ام می‌شد، ولی قادر نبودم حرکت کنم و راه بیفتم بروم آن را ببندم.

^۱ یوهان آگوست استریندبری [استریندبرگ] (۱۸۴۹-۱۹۱۲) Johan August Strindberg داستان کوتاه، رمان و نمایشنامه‌نویس معروف سوئد. استریندبری در استکهلم، در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمد و در طول زندگی خود به حرفه‌های گوناگونی همچون معلمی، بازیگری، روزنامه‌نگاری و کتابداری پرداخت. وی از پیشگامان نوگرایی در ادبیات سوئد بود. مجموعه آثارش در زبان سوئدی به ۵۵ اثر می‌رسد.

^۲ Stallmästargården

^۳ گی دُ موپاسان Guy de Maupassant (۱۸۵۰-۱۸۹۳) نویسندهٔ رئالیستِ فرانسوی.

^۴ هانس کریستین آندرسن Hans Kristien Andersen (۱۸۰۵-۱۸۷۵) نویسندهٔ دانمارکی.

^۵ Fug (fugu): اثر موسیقایی سازی یا آوازی مستقل یا بخشی از یک اثر معمولاً سه و چهار صدایی، با اجرای تقلیدی پی در پی تم در یک یک صداهای. (فرهنگ سخن)

کشیش پرسید:

- جدی‌ست؟

جواب دادم:

- نه، جدی که نیست، اما خطرناک است.

منظورم این بود که آن چه درباره‌اش فکر می‌کنم، برای خودم خطرناک است. در خواب، فکر می‌کردم منظورم را عمیق و لطیف بیان کرده‌ام. بعد برای اطمینان ادامه دادم:

- برای اطمینان، می‌توانیم کسی را بفرستیم داروخانه پی کپسول آیینِ عشاءِ ربّانی.

کشیش پرسید:

- باید عمل بشوم؟

سرم را به‌نشانه تأیید تکان دادم:

- به‌نظر ضروری می‌رسد. قلب‌تان از کار افتاده؛ بیش از اندازه پیر است. مجبورم درش بیاورم. اما اصلاً نگران نباشید.

عمل بی‌خطری‌ست. می‌توان با چاقوی کاغذبری معمولی هم آن را انجام داد.

آن چه گفتم به‌نظرم کاملاً عملی می‌رسید و اتفاقاً یک چاقوی کاغذبر هم توی جیبم بود.

- فقط این دستمال را می‌اندازم روی صورت‌تان.

کشیش زیر دستمال، با صدای بلند می‌نالید. اما من به‌جای آن که عملش کنم، به‌سرعت دکمه‌ای را روی دیوار فشار دادم. بعد دستمال را برداشتم. مُرده بود. دستش را لمس کردم. مثل یخ سرد بود. به ساعت‌م نگاه کردم. به خودم گفتم:

«حداقل دو ساعت است مُرده.»

خانم گرگوری که نشسته بود و اُرگ می‌نواخت، برخاست آمد طرفم. نگاهش نگران و غمگین بود. دسته‌گل سیاهی

داد به من. آن‌گاه بود که دیدم به‌طور نامشخصی لبخند می‌زند و متوجه شدم که برهنه است.

دستم را دراز کردم طرفش. می‌خواستم او را در آغوش بکشم، اما از من گریخت.

در همین لحظه، کلاس رکه از در باز وارد شد و گفت:

- دکتر گلاس! در مقام رئیس پلیس، شما را بازداشت می‌کنم!

در جوابش گفتم:

- حالا دیگر خیلی دیر است. مگر نمی‌بینی؟

و اشاره کردم به پنجره. نور سرخ آتش از هر دو پنجره می‌آمد تو. ناگهان، هوا مثل روز روشن شد. صدای فریادِ نالان

زنی انگار از اتاقی دیگر، بلند شد:

- جهان آتش گرفته! جهان آتش گرفته!

از خواب پریدم.

آفتاب صبحگاهی مستقیم می‌تابید تو اتاق. دیشب وقتی برگشته بودم خانه، پرده‌ها را نکشیده بودم.

عجیب است. این چند روز اخیر، اصلاً به این کشیش بدترکیب و زن زیبایش فکر نکرده بودم. «نخواستن بودم» به

آن‌ها فکر کنم.

به‌هر تقدیر، کشیش گرگوری رفته پولرا.

*

همه افکارم را این‌جا نمی‌نویسم. فکری را که اولین بار به ذهنم می‌رسد، به‌ندرت روی کاغذ می‌آورم. منتظر می‌شوم

ببینم بار دیگر به ذهنم می‌آید یا نه.

۷ ژوئیه

باران می‌بارد و من نشسته‌ام به چیزهای ناخوشایند فکر می‌کنم. چرا پارسال پائیز، وقتی هانس فالن^۱ آمد پیشم و پنجاه کرون قرض خواست، به او جواب منفی دادم؟ درست است که زیاد نمی‌شناختمش، اما هفته بعد، گلوی خودش را بُرید.

و چرا وقتی می‌رفتم مدرسه، زبان یونانی یاد نگرفتم؟ این قضیه آن قدر مرا به خشم می‌آورد که احساس ناخوشی می‌کنم. به‌رغم این که چهار سال یونانی خواندم، بازهم چیزی یاد نگرفتم. شاید به این خاطر بوده باشد که پدرم مجبورم کرد به جای انگلیسی، یونانی بخوانم؛ زبانی که تصمیم قطعی گرفته بودم ابداً یاد نگیرم. چه طور آدمیزاد می‌تواند مثل حیوان احمق باشد؟ هر چیز دیگری را یاد گرفتم، حتی همین مزخرفاتی که اسمش «منطق» است، ولی با آن که چهار سال آژگار یونانی خواندم، یک کلمه هم یونانی بلد نیستم. این قضیه احتمالاً تقصیر معلم هم نیست، چون بعداً وزیر شد. بهتر است باز بروم دنبال کتاب‌های مدرسه‌ام بگردم، بینم می‌توانم چیزی یاد بگیرم یا نه... شاید هنوز خیلی دیر نشده باشد.

*

در این فکرم که کسی که جنایتی مرتکب شده و این جنایت بر وجدانش سنگینی می‌کند، چگونه احساس پشیمانی به او دست می‌دهد؟

*

نمی‌دانم کریستین ناهار را زود حاضر می‌کند یا نه؟...

*

باد درختان باغ کلیسا را تکان می‌دهد و صدای شُرشر باران در ناودان‌ها به گوش می‌رسد. ژنده‌پوش بیچاره‌ای، شیشه عرق در جیب، زیر سقف کلیسا، کنار پایه دیوار، پناه گرفته است. تکیه داده به دیوار قرمز کلیسا و نگاه مطیع و آرامش‌پس ابرهای درحال حرکت، سرگردان است. از دو درخت باریک کنار گور بلمان^۲ قطره‌های باران فرومی‌چکد. کمی آن طرف‌تر از کلیسا، خانه بدنامی هست. دختری، زیرپیراهن به تن، نوک پا، به پنجره نزدیک می‌شود و پرده را می‌کشد. آن پایین، میان گورهای باغ، خادم کلیسا، چتر در دست و گالش به‌پا، با احتیاط گام برمی‌دارد و حالا از لای در کوچک اتاق سرایدار می‌خزد تو.

*

راستی، چرا کشیش‌ها همیشه از در عقب، وارد کلیسا می‌شوند؟

^۱ Hans Fahlén

^۲ شاعر مشهور سوئد (۱۷۴۰-۹۵) Karl Bellman

۹ ژوئیه

مدام باران می‌بارد. روزهایی مثل امروز با زهر پنهان روحم قرابت دارند. همین چند لحظه پیش که از ملاقات بیمارانم برمی‌گشتم خانه، در پیچ خیابان، با مردی احوال‌پرسی کردم که دوست ندارم با او روبرو شوم. یک بار، در وضعیتی که امکان تلافی نداشتم، به شدت ولی مؤدبانه به من توهین کرد. از این جور آدم‌ها هیچ خوشم نمی‌آید؛ حالم را به هم می‌زنند.

*

نشسته‌ام پشت میز تحریرم. کسوه‌های آن را یکی‌یکی بیرون می‌کشم و کاغذها و خرت و پرت‌های قدیمی را نگاه می‌کنم. بریده‌روزنامه زردشده‌ای می‌افتد روی دستم:

آیا بعد از این، زندگی دیگری وجود دارد؟

نوشته: ح. کرمر^۱، دکتر در الهیات

قیمت: ۵۰ اوره

مکاشفات یون بونیان^۲

شرحی راجع به حیات آینده، نعمات بهشت و عذاب‌های دوزخ

قیمت: ۷۵ اوره

توانایی ذاتی انسان

راه درست متشخص و ثروتمند گشتن

نوشته: اس. اسمایلز^۳

قیمت با جلد معمولی: ۳/۵ کرون. با جلد زرکوب: ۴/۲۵ کرون

این آگهی‌های قدیمی را برای چه نگه‌داشته‌ام؟

یادم است چهارده سالم که بود، وقتی ثروت پدرم دود شد هوا، این‌ها را بُردم. پول توجیبی ناچیزم را جمع کردم و بالاخره کتاب آقای اسمایلز را خریدم؛ البته با جلد معمولی. تا آن را خواندم، بُردم به یک کتاب‌فروشی دست دوم فروش فروختمش. به نحو اغراق‌آمیزی مسخره بود. اما آگهی‌اش را هنوز دارم؛ از خود کتاب ارزشمندتر است. و این عکس قدیمی، عکس خانه‌ای روستایی است که چند سالی مال ما بود و نام مادر را به آن داده بودیم و اسمش را گذاشته بودیم «ماریه بو»^۴. عکس زرد و رنگ‌پریده شده، طوری که انگار روی خانه سفید و جنگل صنوبر پشت آن مه‌نشسته است. بله، روزهایی که هوا بارانی و گرفته بود، به همین شکل درمی‌آمد. آن‌جا، هیچ‌وقت واقعاً خوش نبودم. تابستان‌ها، از پدرم خیلی کتک می‌خوردم. گویا وقتی درس و مشق نداشتم، بچه سرکشی می‌شدم.

یک بار مرا بی‌دلیل کتک زد؛ با این‌همه، یکی از شیرین‌ترین خاطرات کودکی‌ام است. طبیعتاً دردم آمد، ولی روحم را نوازش داد. بعد رفتم کنار دریاچه. هوا نسبتاً طوفانی بود. کف موج‌های دریا آن قدر می‌آمد بالا که می‌خورد به صورتم.

^۱ H. Cremer

^۲ John Bunyan

^۳ S. Smiles

^۴ Mariebo (به‌معنای محل زندگی یا زیستگاه ماری [نامی زنانه. نام مادرِ راوی])

نمی‌دانم آیا بعد از آن، هیچ‌گاه چنان احساس دلنشینی، سرشار از احساسات پاک، داشته‌ام یا نه. پدرم را بخشیدم. مردِ تندخویی بود و خیلی نگرانی داشت. بخشیدن او به‌خاطرِ دفعاتی که کتک خوردنم دلیل داشت، مشکل‌تر بود. مطمئن نیستم حالا هم واقعاً بخشیده باشم. مثل آن موقع که ناخن‌هایم را جویدم، درحالی‌که او این کار را اکیداً ممنوع کرده بود. خیلی بدجوری کتکم زد! ساعت‌ها پس از آن، زیرِ رگبار، در آن جنگلِ صنوبرِ ملال‌انگیز، این طرف و آن طرف رفتم، گریه کردم و فحش دادم. پدرم هرگز واقعاً آرامش نداشت. به‌ندرت خوشحال بود. وقتی هم خوشحال نبود، خوشحالی دیگران را نمی‌توانست تحمل کند. اما از جشن خوشش می‌آمد. از آن ولخرج‌های افسرده بود. ثروتمند زندگی کرد و فقیر مُرد. نمی‌دانم آیا واقعاً آدمِ درستکاری بود یا نه. در هر صورت، معاملاتِ بزرگی انجام می‌داد. بچه که بودم، وقتی شنیدم این کلماتِ نیشدار را بارِ یکی از دوستانِ بازاری‌اش می‌کند، به‌شدت به فکر فرورفتم:

– آره، گوستاو عزیز! برای ما که خوب پول درمی‌آوریم، درستکار بودن کارِ ساده‌ای نیست...

اما تا جایی که به دیگران مربوط می‌شد، آدمِ سختگیر و منضبطی بود و در موردِ وظیفه، نظراتی کاملاً روشن و مشخص داشت. آدمیزاد همیشه می‌تواند برای خودش وضعیتی فراهم کند تا بهانه‌ای داشته باشد برای استثنا قائل شدن. اما از همه بدتر آن بود که از تماسِ بدنی با او قویاً احساسِ بی‌زاری می‌کردم. بچه که بودم، چه زجری می‌کشیدم وقتی همراهش می‌رفتم شنا و او می‌خواست شنا یادم بدهد! با آن که بارها می‌دیدم دارم غرق می‌شوم، ولی مثلِ مارماهی از لای دست‌هایش می‌لغزیدم بیرون؛ چون از لمس کردنِ بدنِ برهنهٔ او همان قدر می‌ترسیدم که از مرگ. مسلماً نمی‌توانست حدس بزند که به‌خاطرِ بی‌زاری از تماسِ بدنی، وقتی ازش کتک می‌خوردم، دردم چقدر بیش‌تر می‌شد! و حتی مدت‌ها بعد، وقتی مجبور بودم در سفر یا به‌دلایلِ دیگر، با او در یک اتاق بخوابم، برایم عذاب‌آور بود. با این‌همه دوستش داشتم؛ شاید بیش‌تر برای آن که از باهوش بودنِ من احساسِ غرور می‌کرد. شاید هم برای آن که همیشه خوش‌پوش بود. مدتی هم از او متنفر بودم، چون با مادرم مهربان نبود. مادر بعد مریض شد و مُرد. آن‌گاه بود که متوجه شدم پدرم، بیش‌تر از من که پسرِ بچه‌ای بودم پانزده‌ساله، عزادارِ مرگِ اوست. طبعاً دیگر نتوانستم از او متنفر باشم. حالا هر دوشان مُرده‌اند. همه، همهٔ آن‌ها که به خانهٔ دورانِ کودکی‌ام رفت و آمد داشتند، مُرده‌اند. البته همه‌شان نه، آن‌ها که برایم به‌نوعی اهمیت داشتند. برادرم ارنست^۱ که آن قدر قوی، مهربان و خُل و چُل بود و در تمامِ حوادثِ ماجراجویانهٔ دورانِ بچگی یار و پشتیبانم بود، رفته است... رفت استرالیا و معلوم نیست زنده است یا مُرده... و دختردایی زیبایم، آلیس، که با آن رنگِ پریده و چشمانِ خوابالود، عادت داشت شق و رق بایستد کنارِ پیانو و با صدایی آواز بخواند که موجب لرزش و خراشِ دلِ آدم می‌شد؛ چنان آواز می‌خواند که من کُنجِ ایوان تنم می‌لرزید؛ چنان آواز می‌خواند که دیگر نمی‌خواهم آوازِ کسِ دیگری را بشنوم. او چه شد؟ با معلمِ شهرستانی فقیری ازدواج کرد که آن موقعش هم پیر، مریض و از کار افتاده بود. کریسمس گذشته، وقتی او را در خانهٔ مادرش دیدم، ناگهان گریه‌ام گرفت. گریهٔ من به او هم سرایت کرد و هر دو باهم گریستیم... و خواهرش انا^۲ که گونه‌هایش همیشه برافروخته بود و همان تب و تابِ خواهرش در آواز خواندن را او در رقصیدن داشت. او از دستِ شوهرِ ردلش به ردلِ دیگری پناه بُرد و طرد شد. می‌گویند حالا در شیگاگو امریکا، از راهِ تن‌فروشی، روزگار می‌گذراند. و پدرشان، دایِ اولریک^۳ زبر و زرنگ، مهربان و خوش‌قیافه که همیشه می‌گفتند من شبیهِ اویم، گرچه به‌شکلِ زشتی به او شباهت دارم، او را همان ورشکستی‌ای درهم شکست که پدرم را خُرد کرده بود و مثلِ او در فقر مُرد. چه طاعونی بود که همهٔ آن‌ها را راهی گورستان کرد یا به زندگی شبح‌واری در بدبختی راند؟ همه، همهٔ آن دوستان و نزدیکانی که روزهای مهمانی، اتاق‌مان از آن‌ها پُر می‌شد... خدا می‌داند... به‌هرحال، همه‌شان مُرده‌اند.

^۱ Ernest

^۲ Anna

^۳ Ulrik

و ماریه بو، اگر خطا نکنم، حالا سوفیه لوند^۱ نامیده می‌شود.

۱۰ ژوئیه

نشسته‌ام پشتِ میز تحریرم.

وسوسه می‌شوم فنری را فشار بدهم که کشو مخفی کوچک را باز می‌کند. البته می‌دانم که توی آن چیست: یک قوطی گردِ کوچک با چندتا قُرص در آن. نمی‌خواهم آن را بگذارم توی کمدِ داروهایم؛ ممکن است به‌طور اتفاقی، قاطی داروهای دیگر شود که در آن صورت، اتفاق خوبی نیست! این قُرص‌های حاوی اندکی سیانور پُتاس را چند سال پیش، خودم درست کردم. آن زمان که این‌ها را درست می‌کردم، به فکر خودکشی نبودم، اما باور داشتم آدمِ عاقل همیشه باید آماده باشد.

اگر کسی قُرصِ حاوی سیانور پُتاس را با یک لیوان شراب یا نوشیدنی‌ای شبیه آن بخورد، جابه‌جا می‌میرد، لیوان از دستش می‌افتد زمین و برای همه روشن است که طرف خودش را کشته. و این همیشه چیزِ مطلوبی نیست. اما در صورتی که کسی یکی از این قُرص‌های مرا با یک لیوان آب بخورد، یکی دو دقیقه طول می‌کشد تا حل شود و اثر کند. طرف فرصت دارد لیوانش را آرام بگذارد تو سینی، بنشیند روی صندلی راحتیِ مقابلِ بُخاریِ دیواری، سیگاری روشن کند و شروع کند به روزنامه خواندن. اما ناگهان سرنگون می‌شود. پزشک اظهار خواهد کرد که شخص دچارِ حملهٔ قلبی شده. طبعاً اگر کالبدشکافی انجام شود، مادهٔ سمی تشخیص داده خواهد شد. اما اگر کسی مشکوک نشود یا از نظر پزشکی، وضعیت به‌طور خاص کنجکاو‌برانگیزی پیش نیاید، کالبدشکافی انجام نخواهد شد. و اگر کسی درحالِ روزنامه خواندن و سیگار کشیدن پس از ناهار، دچارِ حملهٔ قلبی شود، نمی‌توان گفت چنین وضعیتی به‌وجود خواهد آمد.

به‌همین دلیل، وقتی می‌دانم این گلوله‌های کوچکِ ساچمه‌مانند این‌جا قرار دارند و منتظرِ روزی‌اند که موردِ احتیاج باشند، احساس آرامش و آسودگی می‌کنم. درون این قُرص‌ها نیرویی نهفته است؛ نیرویی که به‌خودی خود، شیطانی است و نفرت‌انگیز و از آغاز، دشمنِ بشر و تمام موجوداتِ زنده بوده است. این نیرو زمانی آزاد می‌شود که شخص، با میل و رغبت، بخواهد خود را از شرِّ بزرگ‌تری برهاند.

وقتی این قُرص‌های کوچکِ سیاه را برای خودم درست کردم، بیش از همه در فکرِ چه بودم؟ خودکشی به‌دلیل عشقِ نافرجام چیزی است که هرگز نمی‌توانم تصورش را هم بکنم. خودکشی به‌سببِ فقر برایم بیش‌تر قابلِ تصور است. از میان همهٔ آن‌چه به‌اصطلاح «مصائبِ بیرونی» خوانده می‌شوند، مصیبتِ فقر از همه بیش‌تر جنبهٔ درونی دارد. اما به‌نظر می‌رسد فقر مرا تهدید نمی‌کند. شخصاً خود را مُرفه می‌دانم و جامعه‌شناسان امکان دارد مرا در میانِ قشرهای مُرفه جامعه جای دهند. بیش‌تر از همه، به بیماری فکر می‌کردم؛ بیماری‌های طولانی، سخت و لاعلاج. چنین بیماری‌هایی را بسیار دیده‌ام... سرطان، کوری، فلج... بیمارهای بسیاری دیده‌ام که اگر من هم مثلِ هر آدمِ محجوبِ دیگری به‌نفع شخصی و به قانون بیش‌تر از ترحم اهمیت نمی‌دادم، بدون هیچ تردیدی، یکی از این قُرص‌ها را برای‌شان تجویز می‌کردم. در عوض، چقدر لاشه‌های فرسوده، ناامید و به‌دردنخورِ انسانی را که در جریانِ انجام‌وظیفه‌ام حفظ نکردم و حتی از گرفتن حق‌العلاج هم شرمسار نشدم!

اما رسم چنین است و در مواردی که عمیقاً یا شخصاً ما را تحتِ تأثیر قرار نمی‌دهند، شاید پیروی از رسوم کارِ درستی باشد. و من چرا خودم را قربانی نظری کنم که امروز جنایت محسوب می‌شود، ولی دیر یا زود به‌صورتِ نظرِ مردم متمدن درخواهد آمد؟

آن روز فراخواهد رسید و باید فرابرسد که حقِ مُردن به‌رسمیت شناخته شود و آن را مسلم‌تر و مهم‌تر از انداختنِ برگِ

^۱ Sofielund

انتخاباتی در صندوق رأی بدانند. و هنگامی که زمان برای چنین امری فرارسد، هر بیمارِ لاعلاج - و هر «جنایتکار»ی هم - که بخواهد آزاد شود، می‌تواند حق داشته باشد از پزشک کمک بگیرد.

چیزی زیبا و باشکوه در آن جامِ زهر وجود داشت که اهالی آن، وقتی به این باور رسیدند که زندگی سقراط برای کشور خطرناک است، اجازه دادند طیب به او بدهد. اگر در زمان ما به همان مجازات محکوم می‌شد، در انظار عمومی، او را به تیر کثیفی می‌بستند و سرش را با تبر از تن جدا می‌کردند.

*

خدانگهدار، ای قدرتِ شیطانی! در این قوطیِ گرد، آرام بخواب تا زمانی که به تو احتیاج پیدا کنم. تا آن جا که به من مربوط می‌شود، بی‌موقع بیدارت نخواهم کرد. امروز باران می‌بارد، اما شاید فردا هوا آفتابی باشد. اگر روزی، صبح بدمد و خورشید طلوع کند، اما حتی تابش خورشید هم برایم مسموم‌کننده و غم‌افزا باشد، در آن روز، بیدارت خواهم کرد تا خود برای همیشه بخوابم.

۱۱ ژوئیه

نشسته‌ام پشتِ میز تحریرم. هوا گرفته و بارانی است.

چند لحظه پیش، در یکی از کشورهای کوچک، تکه‌کاغذی پیدا کردم که روی آن، چند کلمه به خطِ خودم نوشته شده. به نظر می‌رسد مال چند سال پیش باشد، چون دستخطِ آدم بی‌وقفه تغییر می‌کند؛ هر سال، یک ذره؛ شاید آدم خودش متوجه نشود، اما تغییر دستخط به همان اندازه حتمی و غیرقابل اجتناب است که تغییر چهره، طرز ایستادن، حرکات و روح.

روی کاغذ نوشته شده:

«هیچ چیز انسان را بیش از این خرد و حقیر نمی‌کند که بداند به او عشق ورزیده نمی‌شود.»

این را کی نوشتم؟ آیا مالِ خودم است یا از جایی نقل کرده‌ام؟

یادم نمی‌آید.

جاه‌طلب‌ها را می‌توانم درک کنم.

کافی است بنشینم کنجِ سالنِ اُپرای و گوش بسپارم به مارشِ تاجگذاریِ اُپرای «پیامبر»^۱ تا احساسِ گرم (گرچه گذرای) اشتیاق به حکمروایی بر انسان‌ها به من دست دهد و حتی مشتاق شوم در یک کلیسای جامع قدیمی تاجگذاری کنم.

اما این جاه‌طلبی تا زنده‌ام، باید باشد؛ پس از آن، بگذار در سکوت بگذرد. هرگز کسانی را که در پی نام فناپذیرند، درک نکرده‌ام. حافظهٔ بشر نامنصف و ناقص است و ما بزرگ‌ترین و قدیمی‌ترین نیکوکاران مان را فراموش کرده‌ایم. ارابه را چه کسی اختراع کرد؟ پاسکال چرخ‌دستی را اختراع کرد و فولتون^۲ لکوموتیو را، اما چه کسی ارابه را اختراع کرد؟ هیچ کس نمی‌داند. در عوض، تاریخ نامِ ارابه‌رانِ خشایارشا را ثبت کرده: پیترامفیس^۳، پسر اوتانس^۴، ارابهٔ شاهنشاه را می‌راند است! و همین‌طور کله‌خرِ خرفتی که معبد دیانا در افسوس^۵ را آتش زد تا مردم نامش را فراموش نکنند. برای

^۱ Le prophète

این اپرا ساختهٔ آهنگساز یهودی آلمانی - فرانسوی، ژیاکومو میربر (۱۸۶۴-۱۷۹۱) Giacomo Meyerbeer است.

^۲ Fulton

^۳ Patiramfes

^۴ Otanes

^۵ Efesus

رسیدن به هدفش، مسلماً اقدام موفقیت‌آمیزی انجام داده، زیرا می‌توانید نامش را در دانشنامه آلمانی بروک هاوز^۱ پیدا کنید.

*

انسان می‌خواهد مورد عشق و محبت قرار بگیرد. اگر توفیق نیابد، می‌خواهد مورد تحسین واقع شود. اگر بازهم موفق نشود، می‌خواهد دیگران را بهراساند و اگر نتواند بهراساند، مورد تنفر و تحقیر آنها قرار گیرد. انسان دوست دارد به‌نوعی در دیگران احساسی برانگیزد. روح انسان در خلاء، احساس بیم و انزجار می‌کند و به‌هر قیمت می‌خواهد با دیگران ارتباط برقرار سازد.

۱۳ ژوئیه

روزهای گرفته و لحظه‌های تیره‌ای دارم.

شادمان نیستم، با این‌همه نمی‌خواهم جای کسی دیگری باشم. وقتی فکر می‌کنم ممکن است به‌جای این یا آن فرد از آشنایانم باشم، قلبم می‌گیرد. نه، نمی‌خواهم کسی دیگری باشم. اوایل جوانی، به‌خاطر خوش‌قیافه نبودنم، رنج زیادی کشیدم. من که اشتیاق سوزانی داشتم که زیبا باشم، خودم را هیولایی زشت تصور می‌کردم. البته حالا می‌دانم تقریباً همان چهره‌ای را دارم که بیش‌تر مردم دارند. و این‌هم البته چندان خوشحالم نمی‌کند. چندان شیفته خودم نیستم؛ نه روحاً، نه جسماً. اما نمی‌خواهم جای کسی دیگری باشم.

۱۴ ژوئیه

خورشید خجسته قدرت آن را دارد که ما را حتی در گورهای زیر درختان بجوید... آری، چند لحظه پیش، آفتاب بود، اما اکنون هوا تاریک شده. تازه از قدم زدن شبانه‌ام برگشته‌ام. شهر گویی در بستری از گل سرخ آرمیده بود و مه نازک سرخی ارتفاعات جنوب را فراگرفته بود.

درحالی‌که در پیاده‌رو مقابل گراند هتل، پشت میزی، تنها نشسته بودم و لیموناد می‌نوشیدم، دیدم دوشیزه مرتنس^۲ رد می‌شود. بلند شدم و سلام کردم. برخلاف انتظارم، ایستاد، با من دست داد و چند کلمه‌ای درباره بیماری مادرش و شب زیبا حرف زد. در حال حرف زدن، کمی سرخ شد؛ انگار کاری غیرعادی می‌کرد که امکان داشت بد تعبیر شود. به‌هرحال، من این حرکتش را بد تعبیر نکردم. بارها متوجه رفتار دوستانه و ظریف او شده‌ام که به تشریفات آغشته نیست. تقریباً با همه همین‌طور رفتار می‌کند و من همواره چنین شیوه رفتاری را می‌پسندم.

اما، راستی، چقدر می‌درخشید! آیا عاشق کسی است؟

خانواده‌اش یکی از آن خانواده‌های بی‌شماری بود که از ورشکستگی پدرم متضرر شدند. در سال‌های اخیر، خانم سالخورده سرهنگ بیمار شده و اغلب می‌آید مطبم. من هرگز از شان پولی دریافت نمی‌کنم. البته دلیلش را می‌فهمند. اسب‌سواری هم می‌کند. اخیراً، وقتی صبح‌ها می‌روم اسب‌سواری، چندبار او را دیده‌ام. در حقیقت، آخرین بار، دیروز دیدمش. شادمان، «صبح به‌خیر»ی گفت و به‌سرعت از کنارم گذشت. از فاصله دور دیدمش که در پیچ جاده آهسته کرد و مدتی مَوَرَب راند و دهنه اسب را شُل کرد. انگار خواب می‌دیدم... من سرعت یکنواختم را حفظ کردم. به‌این ترتیب، در مدتی کوتاهی، چندبار از کنار هم رد شدیم.

*

^۱ Brockhaus
^۲ Mertens

زیبایی خاصی ندارد، اما چیزی در وجودش هست که به شکل بسیار ویژه‌ای با رؤیایی که من سال‌ها و حتی تا همین اواخر از «زن» داشتم، پیوند خورده است. چنین چیزهایی را نمی‌توان توضیح داد. زمانی، باید دو سه سال پیش باشد، پس از دردسر فراوان، توانستم ترتیبی بدهم تا به خانه خانواده‌ای دعوت شوم که می‌دانستم با او رابطه دوستانه‌ای دارند؛ فقط به این خاطر که بینم‌ش. در حقیقت، او هم آمد، ولی آن موقع، توجه چندانی به من نکرد و باهم زیاد حرف نزدیم. و اکنون، او را خوب می‌شناسم. همان است که آن زمان بود. کسی را که نمی‌شناسم، خودمم.

۱۷ ژوئیه

آه، به نظرم می‌رسد زندگی گاهی چهره‌ای پست و فرومایه از خود بروز می‌دهد. همین چند لحظه پیش، از ویزیت شبانه بیماری، برگشتم خانه. با زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. نام و نشانی را گرفتم. همین نزدیکی‌ها بود. و به‌طور خلاصه فهمیدم مشکل از چه قرار است: کودکی ناگهان سخت بیمار شده بود. احتمالاً دیفتری گرفته. خانه فلان کس که عمده‌فروش است. دسته‌ای ولگرد شبانه و فاحشه دورم را گرفتند و راه افتادند دنبالم. به سرعت از خیابان‌ها گذشتم. منزل والدین بیمار در طبقه چهارم خانه‌ای بود واقع در خیابانی فرعی. نامی که در تلفن شنیده بودم و اکنون روی در می‌دیدم، به نظرم آشنا می‌آمد، اما نمی‌توانستم به یاد بیاورم کی و کجا آن را شنیده‌ام. بانوی خانه، لباس خواب و زیردامنی بر تن، در را باز کرد. همان زن بود که در یورگ‌دسبرون دیده بودم؛ همان که از سال‌ها قبل می‌شناختمش. با خودم فکر کردم پس همان پسرک زیباست. از اتاق نشیمن باریک و راهرو بی‌قواره‌ای که موقتاً با چراغ روغنی آشپزخانه، روی گنجه، روشن شده بود گذشتیم و به اتاق راهنمایی شدم که ظاهراً اتاق خواب همه‌شان بود. شوهرش را ندیدم؛ ظاهراً خانه نبود. زن گفت: «پسر بزرگ‌مان مریض است.» و مرا به طرف تخت کوچکی بُرد که پسرک زیبا در آن نخفته بود، بلکه پسر دیگری خوابیده بود: بچه‌ای ناقص‌الخلقه. گونه‌هایش مثل سیب ورقلمبیده و کاسه سرش پَخ بود و چشمان زشت و ابلهانه‌ای داشت. در همان نگاه اول معلوم بود که عقب‌مانده است.

پس شکم اول این را زاییده! آن زمان، این را در بطن خود داشته؛ همان روز که به زانو افتاد و التماس کرد، می‌خواست از شر این موجود برهانمش و من در پاسخ، قضیه «وظیفه» را پیش کشیدم. ای زندگی! تو را درک نمی‌کنم.

و اکنون، سرانجام، مرگ اراده می‌کند دست ترحمش را به طرف او و این‌ها دراز کند و او را از زندگی‌ای برهاند که هرگز نمی‌بایست در آن پا می‌گذاشت. اما چنین نمی‌شود. آن‌ها هیچ آرزویی ندارند جز این که از شر او خلاص شوند، اما با این همه، دل‌های زبون‌شان آن‌ها را وامی‌دارد از من، دکتر، بخواهند تا بر بسترش بیایم، مرگِ مهربان را دور کنم و این ناقص‌الخلقه را زنده نگه‌دارم. و من هم به همان زبونی، این بار نیز همچون گذشته، «وظیفه» ام را انجام می‌دهم. البته همه این اندیشه‌ها یک‌باره، همان‌طور که آن‌جا، در آن اتاق ناآشنا، کنار تخت بیمار خوابالود ایستاده بودم، از ذهنم نگذشتند. آن موقع، صرفاً از حکم وظیفه‌ام پیروی کردم، به چیز دیگری فکر نکردم، آن‌چه را باید انجام می‌دادم انجام دادم و تا وقتی لازم بود آن‌جا ایستادم و بعد برگشتم. در راهرو، با شوهر زن، پدر پسرک، روبرو شدم که تازه به خانه آمده بود و کمی مست بود.

*

پسرک با این چهره میمون‌وارش، شاید سال‌های زیادی زنده بماند. این چهره منجرکننده و حیوانی، با چشمان زشت و ابلهانه‌اش، حتی تا درون اتاقم مرا دنبال می‌کند. می‌نشینم و تمام ماجرا را در آن‌ها می‌خوانم.

چشمانی که به او داده شده، همان چشمانی است که جهان با آن‌ها به مادرش، وقتی او را حامله بود، می‌نگریست. و جهان، فریبکارانه، زن را وامی‌داشت تا با همین چشمان به آن‌چه خود انجام داده بنگرد. و ثمره‌اش این است. چه ثمرهٔ زیبایی!

پدر بی‌رحمی که او را کتک زد، مادری که مغزش پُر بود از آن‌چه دوستان و بستگان امکان داشت بگویند، خدمتکارانی که زیرچشمی نگاهش می‌کردند و پوزخند می‌زدند و در دل شادمان بودند از این‌که تأییدِ روشنی یافته‌اند بر این واقعیت که «از ما بهتران» از زیردستان‌شان بهتر نیستند، عمه‌ها و عموهایی که چهره‌هاشان از خشمِ احمقانه و اخلاقِ ابلهانه منقبض شده بود و کشیشی که باعجله، سر و ته این مراسمِ عقدکنانِ شرم‌آور را هم آورده بود و با کمی خجالت (که شاید حق هم داشت)، به‌نیابت از سویِ پروردگار، طرفینِ معامله را ترغیب کرد همان کاری را انجام دهند که قبلاً دقیقاً انجام شده بود... همه، همه به‌نوعی آتش‌بیارِ این معرکه بوده‌اند و در آن‌چه روی داده، سهمی، هرچند اندک، داشته‌اند. در این میان، حتی پزشک هم استثنا نبود. و پزشک، من بودم!

وقتی در اوج نیاز و ناامیدی، در همین اتاق، زانو زد و کمک خواست، آیا نمی‌توانستم کمکش کنم؟ ولی من در عوض، «وظیفه»ام را پیش کشیدم؛ «وظیفه»ای که خودم هم باورش نداشتم. اما آن‌چه پیش آمده را نه می‌توانستم بدانم و نه حتی حدس بزنم.

موردِ او، حداقل، یکی از آن مواردی بود که موجب نمی‌شد تردیدی به خود راه دهم. اگر به «وظیفه» باور نداشتم (یعنی باور نداشتم که این برترین قانونِ الزامی است که منشاءِ وجودی‌اش خودش است)، باز هم کاملاً برایم روشن بود که در این مورد، کارِ درست و عاقلانه همان است که دیگران اسمش را می‌گذارند «وظیفه». و من در انجامِ آن، تردید نکردم.

ای زندگی! تو را درک نمی‌کنم.

*

«هنگامی که کودکی ناقص‌الخلقه به دنیا آید، او را غرق می‌کنند.»

سِنِکَا^۱

*

هزینهٔ سالانهٔ نگهداری هر دیوانه در آسایشگاهِ اوژنیا^۲، بیش‌تر است از درآمدِ سالانهٔ یک کارگرِ جوان و سالم.

۲۴ ژوئیه

گرمای آفریقایی دوباره بازگشته است. هوای گرم مانند توده‌بری طلایی‌رنگ سراسرِ بعدازظهر، بی‌حرکت ایستاده بود روی شهر. غروب بود که هوا خُنک شد و آسودگی به‌همراه آورد.

تقریباً هر شب، مدتی در پیاده‌روِ مقابلِ گراند هتل می‌نشینم و لیوانی لیمونادِ مُلایم با نی می‌نوشم. از لحظه‌ای که چراغ‌ها در امتدادِ پیچِ اسکله شروع می‌کنند به روشن شدن، خوشم می‌آید. این بهترین ساعتِ من در روز است. اغلب، تنها می‌نشینم آن‌جا، اما دیروز، با بریک و مارکل نشسته بودم.

مارکل گفت:

– خدا را شکر که بالاخره چراغ‌های خیابان را روشن کردند. من که خودم را در این تاریکی شب‌های بی‌چراغ تابستان که مدت‌ها درحالِ پرسه زدن بوده‌ایم، نمی‌شناسم. گرچه می‌دانم این کارها فقط به‌دلایلِ اقتصادی انجام شده، که

^۱ نویسندهٔ رومی (تولد: ۵۴ قبل از میلاد - مرگ: ۳۹ بعد از میلاد) Seneca

^۲ Eugenia

انگیزه‌ای است کاملاً قابل احترام، اما باید قبول کرد انجام این کارها که برای خوشامدِ توریست‌هاست، چاشنی عامیانه‌ای دارد. سوئد، «سرزمین آفتاب نیمه‌شب»... نکبتی‌ها!

بریک در جوابش گفت:

- درست است. حداقل می‌توانستند به خاموش کردن چراغ‌ها در دو سه روزه حول و حوش نیمه تابستان قناعت کنند که هوا در حقیقت مثل روز روشن است. غروب آفتاب در نیمه تابستان در روستاها، واقعاً افسانه‌ای است، اما این‌جا چندان تعریفی ندارد. چراغ‌های روشن خیابان برای شهر ضروری است. هرگز از شهری‌بودنم به اندازه وقتی که در بچگی، در شبی پائیزی، از ده آمدم شهر و چراغ‌های روشن را دور اسکله دیدم، احساس شادی و غرور نکرده‌ام. هم‌الان داشتم با خودم فکر می‌کردم، آن بی‌چاره‌هایی که در دهات زندگی می‌کنند، حالا یا باید بروند تو کلبه‌هاشان، یا لای خاک و خل وول بخورند.

بعد ادامه داد:

- اما نباید از حق گذشت که آسمان پرستاره روستا آسمان دیگری است! در شهر، ستاره‌ها در برابر چراغ‌های گازی، سر تعظیم فرود می‌آورند. مارکل گفت:

- ستاره‌ها به درد این نمی‌خورند که راه‌مان را در شب روشن کنند. متأسفانه اهمیت عملی‌شان را از دست داده‌اند. زمانی، تمام زندگی ما را تنظیم می‌کردند. وقتی به یک تقویم معمولی نیم‌پیشیزی نگاه می‌کنی، به‌نظرت می‌رسد که ستاره‌ها هنوز هم همان نقش تنظیم‌کننده را در زندگی‌مان دارند. مشکل بتوان در مورد سخت‌سری و دیرپایی سنت نمونه‌ای برجسته‌تر از این حقیقت آورد که رایج‌ترین تقویم‌ها پر است از اطلاعات مفصل درباره مسائلی که هیچ انسان زنده‌ای دیگر ذره‌ای به آن‌ها توجه نمی‌کند. تمام این نشانه‌های اخترشناسی که فقیرترین دهقان دویست سال پیش کم و بیش از آن‌ها سر درمی‌آورد و با ذوق و شوق و پشتکار دنبال‌شان می‌کرد، چراکه باور داشت آسایشش وابسته به آن‌هاست، برای بیش‌تر مردم تحصیل‌کرده امروز، ناشناخته و غیرقابل درک‌اند. اگر آکادمی علوم کمی ذوق شوخی داشت، می‌توانست برج آسد، برج سرطان و برج سُبُلّه تقویم را بریزد توی یک کلاه و مثل شناسی به مردم بفروشد؛ هیچ‌کس هم به‌هیچ‌وجه متوجه آن نمی‌شد. نقش ستاره‌های آسمان به نقشی تریئی‌نزل پیدا کرده... جرعه‌ای از ویسکی‌اش نوشید و ادامه داد:

- نه، ستاره‌ها دیگر محبوبیت سابق را ندارند و از این بابت نمی‌توانند شادمان باشند. تا وقتی انسان باور داشت که سرنوشتش وابسته به آن‌هاست، از شان می‌ترسید، اما در عین حال به آن‌ها عشق می‌ورزید و ستایش‌شان هم می‌کرد. اما همه ما، مثل بچه‌ها، دوست‌شان داشتیم، زیرا تصور می‌کردیم چراغ‌های کوچک زیبایی هستند که خداوند شب‌ها برای سرگرمی ما روشن‌شان می‌کند. فکر می‌کردیم به ما چشمک می‌زنند. اما حالا که کمی بیش‌تر درباره‌شان می‌دانیم، فقط برای‌مان یادآوری دائمی، دردآور و خوارکننده هستند از بی‌اهمیتی خودمان. مثلاً داری شبی در خیابان ملکه قدم می‌زنی و مشغول فکری هستی درخشان، عالی و دوران‌ساز؛ فکری که احساس می‌کنی هیچ دیارالبشری در دنیا تا به حال نتوانسته و جرأت نکرده به ذهنش راه بدهد. اما تجربه‌ای چندین ساله، کمین کرده در اعماق ناخودآگاه‌مان، بی‌هیچ شک و شبیه‌ای، نجواکنان می‌گوید: «فردا صبح، یا این فکرها را فراموش می‌کنی، یا در آن‌ها دیگر این کیفیت دوران‌ساز و باعظمت را نمی‌بینی.» اما این مهم نیست؛ تا وقتی مستی ناشی از اندیشه‌های درخشان ادامه دارد، ذره‌ای از شادی‌هایت کم نمی‌شود. اما کافی‌ست سرت را بالا کنی و ستاره کوچکی را ببینی که از لابه‌لای دودکش‌های حلبی می‌درخشد و چشمک می‌زند، تا پی ببری که بهتر است تمام آن فکرها را یکباره به فراموشی بسپاری. یا این که داری از کنار جویی رد می‌شوی و به آن نگاه می‌کنی و پیش‌خودت فکر می‌کنی، بهتر نبود به جای این که بروی تا خرخره عرق بخوری راه

دیگری برای وقت کُشی پیدا می‌کردی؟ ناگهان می‌ایستی و به نقطهٔ درخشان کوچکی در جوی خیره می‌شوی (قضیه‌ای که راستش، چند شب پیش، برای خودم پیش آمد) و پس از لحظه‌ای دقت، متوجه می‌شوی که آن نقطه تصویر ستاره‌ای است در آب. (در ضمن، ستاره‌ای که من دیدم، ذنب الدجاجه* بود.) آن وقت است که بلافاصله برایت روشن می‌شود که کل موضوع به شکل مضحکی، چه قدر بی‌اهمیت است.

به خودم اجازه دادم نکته‌ای را مطرح کنم:

- درست است. انسان می‌تواند در حقیقت، آن را تلقی مستی از زاویهٔ ابدیت بنامد. اما تا وقتی هوشیاریم، آن را طبیعی تلقی نمی‌کنیم و به‌هرحال، این شیوه در زندگی روزمره، کاربردی ندارد. اگر ستارهٔ ذنب می‌توانست فکر کند و این فکر به ذهنش خطور می‌کرد که «شبه‌ستاره‌ای فرعی» است، شاید خود را بسیار بی‌اهمیت می‌یافت و دیگر زحمت درخشیدن به‌خود نمی‌داد. به‌هرحال، این ستاره از مدت‌ها پیش، نشسته آن‌جا و با اعتقاد کامل، نقش خود را ایفا می‌کند و بدون شک، نه تنها در اقیانوس سیاره‌های ناشناخته‌ای که این ستاره احتمالاً خورشیدشان است پرتو می‌افشاند، بلکه حتی گاه‌گاهی، در جویی در زمین کوچک و تاریک ما نیز بازتاب می‌یابد. به‌همین نمونه توجه کن، دوست من! به‌طور کلی و تقریبی، در مورد هر چیز صدق می‌کند و فقط در مورد جوی صادق نیست.

بریک گفت:

- اگر مارکل تصور می‌کند می‌تواند حتی کم و کیف ویسکی و سودایش را از زاویهٔ ابدیت موردنظر قرار دهد، در آن صورت، به دامنهٔ فکر خود بیش از اندازه بها داده است. چنین چیزی در توان او نیست و هرگز از آن جان سالم به‌در نمی‌برد. به‌نظرم، جایی خوانده‌ام که این شیوهٔ نگرش از زاویهٔ ابدیت مطلقاً حق خداوند است و بی‌شک، به‌همین دلیل است که هستی‌اش پایان پذیرفته... دستورالعمل حتی برای «او» هم بیش از اندازه دشوار بوده، مگر نه؟

مارکل جواب نداد. جدی و غمگین می‌نمود؛ حداقل، از دید من که صورتش را در تاریکی و زیر سایبانی با راه‌راه‌های قرمز می‌دیدم، چنین به‌نظر می‌رسید. و همین که کبریتی زد تا سیگار خاموش شده‌اش را روشن کند، ناگهان به‌نظرم رسید که پیر شده. با خودم فکر کردم، بین چهل تا پنجاه سالگی می‌میرد. وانگهی، او همین حالش هم کمی بیش از چهل سال دارد.

بریک طوری نشسته بود که می‌توانست پیاده‌رو در جهت شهر را ببیند. ناگهان گفت:

- نگاه کن! خانمِ گرگوری، زن آن کشیشِ نفرت‌انگیز، دارد می‌آید. فقط خدا می‌داند چه‌طور شده گیر او افتاده. آدم وقتی آن‌ها را باهم می‌بیند، مجبور می‌شود رویش را برگرداند. آدم احساس می‌کند مراعات نزاکت در مقابل این زن چنین حرکتی را ایجاب می‌کند.

پرسیدم:

- کشیش هم همراه اوست؟

- نه، تنهاست.

البته کشیش هنوز در پولرا است.

بریک گفت:

- به‌نظر من شبیه دلیله‌ای* است که بلوند باشد.

* ذنب (ماکیان) صورتی فلکی است در آسمان شمال. ذنب را معمولاً به‌صورت پرنده‌ای تصور می‌کنند که به سمت جنوب در پرواز است و دم آن ذنب الدجاجه پرنورترین ستاره آن است.

* اشاره‌ای است به داستان سامسون و دلیله. منظور این است که همان‌طور که دلیله به سامسون خیانت کرد، زن کشیش هم باید به شوهرش خیانت کند.

مارکل گفت:

- پس امیدوارم نقشش را در زندگی به‌درستی درک کند و بر سر خادم و نژاد خدا شاخ‌های ابلبسی بگذارد.^۱

بریک رو به او گفت:

- بعید می‌دانم. این زن طبعاً باید مذهبی باشد، وگرنه چیز دیگری نمی‌تواند این ازدواج را توجیه کند.

مارکل گفت:

- برعکس، تا جایی که عقل ناقص بنده قد می‌دهد، این قضیه غیرقابل درک است که پس از مدتی نسبتاً طولانی که از ازدواجش با کشیش گرگوری گذشته، کوچک‌ترین تمایلی به مذهب در او باقی مانده باشد. به‌هرحال، غیرممکن است از مادام دومتینون^۲ مذهبی‌تر باشد. ایمان واقعی، در تمام شرایط سخت زندگی، کمک‌پرازشی است و هرگز مانع حرکت نمی‌شود.

وقتی از کنارمان گذشت و رفت سمت موزه، حرف‌مان را قطع کردیم. لباس سیاه ساده‌ای تنش بود. نه آهسته راه می‌رفت، نه سریع؛ نه به چپ نگاه می‌کرد، نه به راست.

آری، راه رفتن او... (همان‌طور که رد می‌شد، بی‌اختیار چشم‌هایم را بستم.) راه رفتن او شبیه راه رفتن کسی بود که به‌سوی سرنوشت خود می‌رود. سرش پایین بود، طوری که سفیدی پشت گردنش، زیر موهای بورش، دیده می‌شد. آیا لبخند می‌زد؟ نمی‌دانم. اما ناگهان، یاد خوابی افتادم که چند شب پیش دیده بودم. آن نوع خنده‌ای را که در آن خواب وحشتناک داشت، هرگز در واقعیت ندیده‌ام؛ دلم هم نمی‌خواهد ببینم. وقتی سرم را بلند کردم، دیدم کلاس رکه دارد در همان مسیر می‌رود. وقتی برای مارکل و بریک سر تکان داد، (شاید برای من هم سر تکان داد، اما زیاد مشخص نبود) مارکل اشاره کرد که بیاید پیش ما بنشیند، اما او گذشت و وانمود کرد متوجه اشاره مارکل نشده. او در همان مسیر خانم گرگوری می‌رفت. با خودم فکر کردم، دستی قوی هر دو آن‌ها را با بند غیرقابل رؤیت یکسانی به بند کشیده و در مسیری یکسان دنبال خود می‌کشد. از خودم پرسیدم: «راهشان به کجا منتهی می‌شود؟ اما این چه ربطی دارد به من؟ حتی اگر من هم کمکش نمی‌کردم، همین راهی را می‌رفت که اکنون می‌رود. من فقط کثافت مشمنزکننده‌ای را از سر راهش زدم کنار. با این‌همه، مسیرش مسلماً مسیری است دشوار. باید چنین باشد. جهان بر وفق مراد عاشقان نیست! و در پایان، مسیر آن‌ها و مسیر همه ما به تاریکی ختم می‌شود.»

مارکل گفت:

- این روزها نمی‌شود رکه را گیر آورد. حتم دارم این بدجنس یکی را زیر سر دارد. شنیده‌ام چشمش دنبال دختر خیلی پولداری است. بله دیگر، آخرش هم باید همین کار را بکنند. تا دلت بخواهد قرض دارد. اسیر رباخوارهاست.

من شاید با کمی خشم بی‌دلیل پرسیدم:

- تو از کجا می‌دانی؟

^۱ اشاره‌ای است به ماجرای سامسون (شمشون) در تورات، سفر داوران: ۱۶. سامسون با خدا عهد می‌کند نژاد و خادم واقعی او باشد و از لذت‌های زندگی پرهیز کند. سامسون با کوتاه نکردن موی خود نشان می‌دهد که خود را وقف خدا کرده است و این امر به او قدرت می‌بخشد. دشمنان سامسون با همدستی دلیله، به راز قدرت او پی می‌برند و با بریدن موی سرش، قدرتش را سلب می‌کنند. نویسنده به این موضوع اشاره می‌کند که زن کشیش باید به‌نحوی مشابه، نقش شیطانی او را عیان سازد.

^۲ de Maintenon (۱۶۳۵-۱۷۱۹)

دوشیزه دومتینون سال ۱۶۵۲ با نویسنده‌ای به نام سکرون ازدواج کرد. در ۱۶۶۰ بیوه شد ولی هنوز باکره بود. او که اعتقادات مذهبی سختی داشت برای تربیت لویی چهاردهم به دربار فرانسه دعوت شد. به‌تدریج با لویی چهاردهم وارد روابط عشقی شد و در سال ۱۶۸۳ مخفیانه با او ازدواج کرد.

با گستاخی پاسخ داد:

- اصلاً نمی‌دانم. در کم این است. عوام‌الناس معمولاً از روی وضع مالی فرد در مورد او قضاوت می‌کنند. من جهت مخالف را می‌روم: از روی فرد، در مورد وضع مالی اش قضاوت می‌کنم؛ این طور منطقی‌تر است. در ضمن، رکه را می‌شناسم.

بریک گفت:

- مارکل! بس است دیگر، خیلی ویسکی نوشیدی.

مارکل ویسکی دیگری برای خودش و یکی دیگر هم برای بریک ریخت که خیره شده بود به فضای خالی و تظاهر می‌کرد چیزی نمی‌بیند.

مشروب من تقریباً دست‌نخورده بود. مارکل نگاهی نگران و دلخور انداخت به آن. بعد، ناگهان برگشت طرفم و پرسید:

- بگو ببینم، آیا تو پی خوشبختی هستی؟

جواب دادم:

- تصور می‌کنم در تلاش یافتن آنم. تنها تعریفی که من از خوشبختی می‌دانم عبارت از آن چیزی است که هرکس در وضعیت خودش، آن را مطلوب می‌داند. بنابراین، باید کاملاً بدهی باشد که همه ما پی یافتن آنیم. بریک گفت:

- البته به این معنی، کاملاً بدهی‌ست. و جوابت برای صدمین بار به من یادآوری می‌کند که کل فلسفه بر پایه ابهامات لغوی شکل گرفته و از آن تغذیه می‌کند. لای شیرینی عوام‌پسند «خوشبختی»، یکی «آغاز رستگاری» اش را می‌گذارد و دیگری «اثرش» را؛ و هر دو آن‌ها آشنایی با هرگونه مفهوم تلاش برای خوشبختی را رد می‌کنند. این که انسان قادر باشد خودش را با کلمات فریب بدهد، استعداد رشک‌آوری‌ست! همه ما همواره نیاز داریم خودمان و کوشش‌هایمان را در پرتوی از ایده‌آلی معین ببینیم. در تحلیل نهائی، شاید عمیق‌ترین خوشبختی در توهم «پی خوشبختی نبودن» نهفته باشد.

مارکل گفت:

- آدمیزاد دنبال «خوشبختی» نیست، بلکه دنبال «خوشی» است. لذت‌پرستان افراطی^۱ می‌گفتند: «ممکن است کسانی باشند که پی خوشبختی نباشند. در این صورت، دلیلش این است که شعورشان ناقص است و قوه تشخیص‌شان معیوب.»...

و ادامه داد:

- فلاسفه می‌گویند انسان پی «خوشبختی» یا «رستگاری» یا «آفرینش» است. آن‌ها فقط به خودشان فکر می‌کنند یا حداقل به بزرگانی که از حد معینی از دانش بهره‌مندند. پر هال سترم^۲ در یکی از داستان‌های کوتاهش تعریف می‌کند که هنگام کودکی، چگونه دعا می‌کرده: «فانوس می‌آید، فانوس می‌رود، آن که خدا دوستش دارد فانوس را می‌یابد.»^۳ آشکار است که او در آن سن و سال، معنی کلمه «خوشبختی» را نمی‌دانسته. بنابراین، ناآگاهانه، کلمه آشناتر و قابل‌فهم‌تری را جایگزین این کلمه نامأنوس و غیرقابل درک کرده. سلول‌های بدن ما هم درباره «خوشبختی»،

^۱ Cyrenaics

^۲ Per Hallström (۱۸۶۶-۱۹۶۰ نویسنده و شاعر سوئدی)

^۳ واژه‌های سوئدی Lycka به معنی خوشبختی و Lykta به معنی فانوس جناسی است لفظی، غیرقابل ترجمه به فارسی. دعای کودک سوئدی چنین بوده است: «خوشبختی می‌آید، خوشبختی می‌رود، آن که خدا دوستش دارد خوشبختی را می‌یابد.»

«رستگاری» و «اثر»، همان اندازه می‌دانند. و همین سلول‌ها هستند که تمام کوشش ما را تعیین می‌کنند. تمام آن چه روی زمین، «ارگانسیم زنده» نامیده می‌شود، از درد دوری می‌جوید و در جست‌وجوی خوشی‌ست. فلاسفه فقط به کوشش‌های آگاهانه، به کوشش‌های خیالی‌شان، فکر می‌کنند. اما بخش ناآگاهانه هستی ما هزاران بار از بخش آگاهانه آن بزرگ‌تر و قوی‌تر است و این بخش نخست است که حکم می‌راند.
بریک گفت:

- تمام آن چه گفتمی این باور مرا تأیید می‌کند که چند لحظه پیش گفتم: «اگر می‌خواهیم در مورد فلسفه طوری صحبت کنیم که نتیجه‌ای داشته باشد، باید زبان را از بنیاد تغییر دهیم.»
مارکل گفت:

- خُب، خدا به دادمان برسد! تو «خوشبختی»ات را برای خودت نگه‌دار، من هم «خوشی»ام را برای خودم نگه‌می‌دارم. به سلامتی!... حتی اگر با شیوه کاربرد کلمات تو موافق باشم، به معنای آن نیست که این حرفت حقیقت دارد که همه در جست‌وجوی خوشبختی‌اند. هستند کسانی که کم‌ترین استعدادی برای آن ندارند و به‌گونه‌ای دردناک و بی‌باکانه از آن آگاه‌اند. این قبیل افراد پی خوشبختی نیستند، بلکه می‌خواهند برای بدبختی‌شان کمی سبک و فرم پیدا کنند.

و ناگهان بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای گفت:
- گلاس یکی از آن‌هاست.

این حرف آخرش چنان متحیرم کرد که بدون هیچ پاسخی، ساکت نشستم. درست تا لحظه‌ای که اسم مرا نبرده بود، فکر می‌کردم درباره خودش حرف می‌زند و هنوز هم فکر می‌کنم این مَهر را برای این به من زد که خودش را پشت آن پنهان کند.

سکوت سنگینی میان‌مان برقرار شد. من نگاه می‌کردم به بازتاب تابش نور در آب رودخانه. روشنایی ماه از میان ابرهای بالای رُسنباد می‌تابید و نور نقره‌ای‌رنگ خفیفی می‌افتاد روی ساختمان قصر قدیمی بوند. بر فراز دریاچه ملارن^۱، تکه‌ابر سرخ مایل به بنفشی از ابرهای دیگر جدا شده بود و تنهایی حرکت می‌کرد.

۲۵ ژوئیه

هلگا گرگوری... پیوسته او را مقابل خود می‌بینم. همان‌طور که در خواب دیده بودمش؛ برهنه و درحالی که دسته‌گل سیاهی می‌داد به من، می‌بینمش. دسته‌گل شاید سرخ بود، ولی به‌هرحال، رنگش خیلی تیره بود. آری، رنگ سرخ، هنگام غروب، همیشه کاملاً تیره به‌نظر می‌رسد.

هرگز بدون این آرزو که بار دیگر در خواب ببینمش، به بستر نمی‌روم.
اما به‌تدریج، موفق شدم آن لبخند مبهم را از ذهنم پاک کنم؛ آن را دیگر نمی‌بینم.

*

دل‌م می‌خواهد کشیش برگردد. آن‌گاه، مطمئناً هلگا می‌آید پیشم. می‌خواهم این‌جا ببینمش و صدایش را بشنوم. دل‌م می‌خواهد نزدیکم باشد.

۲۶ ژوئیه

^۱ Mälaren

کشیش... صورت او هم مرا دنبال می‌کند. درست با همان قیافه‌ای دنبال می‌کند که آخرین بار دیدمش؛ همان زمان که دربارهٔ مسائل جنسی باهاش بحث کردم. قیافه‌اش را چگونه می‌توان توصیف کرد؟ شبیه کسی بود که چیز گندیده‌ای را بو می‌کشد و در خفا، آن را خوش بو می‌یابد.

۲ اوت

ماه می‌درخشد. همه پنجره‌ها باز است. در اتاق کارم، چراغ می‌سوزد. آن را گذاشته‌ام روی میز تحریرم تا از ورزش نسیم شامگاهی که آرام می‌وزد و پرده را همچون بادبان به حرکت وامی‌دارد، در آمان باشد. توی اتاق قدم می‌زنم و گاه‌گاه می‌ایستم کنار میز تحریر و باشتاب چند خطی می‌نویسم. مدتی طولانی ایستادم جلو یکی از پنجره‌های اتاق نشیمن و بیرون را نگاه کردم و به صداهای عجیب و غریب شب گوش دادم. اما امشب، آن پایین، زیر درختان تاریک، سکوت حکمفرماست. فقط زنی تنها نشسته روی نیمکتی. خیلی وقت است نشسته آن‌جا. و ماه می‌درخشد.

*

بعد از ظهر که آمدم خانه، دیدم کتابی روی میز گذاشته شده. وقتی بازش کردم، کارت ویزیتی به اسم «اوا مرتنس» از لایش افتاد. یادم است چند روز پیش، درباره این کتاب صحبت کرد و من همین‌طوری گفتم: «کتاب جالبی است». این حرف را به خاطر رعایت احترام زدم؛ وانگهی، برای آن که چیزی را که برای او جالب است با بی‌نزاکتی، بی‌اهمیت نشمرده باشم. از آن پس، به آن فکر نکرده بودم. اما معلوم می‌شود او در فکرش بوده. خیلی احمقانه است اگر تصور کنم او کمی به من علاقه دارد؟ از چهره‌اش می‌توانم بخوانم که عاشق است. اما شاید عاشق مرد دیگری است؟ در این صورت، چگونه می‌تواند این همه به من علاقه داشته باشد؟ چشمانی پاک، روشن و آبی و موی پُرپشت قهوه‌ای دارد. بینی‌اش چندان خوش‌فرم نیست و لب و دهانش... لب و دهانش را به خاطر نمی‌آورم. آه، لب‌هایش قرمز و دهانش کمی بزرگ است. انسان لب و دهانی را خوب می‌شناسد که آن را بوسیده باشد، یا آرزوی بوسیدنش را داشته باشد. من چنین لب و دهانی را می‌شناسم.

نشسته‌ام و به این کارت ویزیت کوچک و ساده و اسمی نگاه می‌کنم که با حروف لیتوگرافی کمرنگ روی آن نوشته شده. اما از این اسم چیز بیشتری می‌بینم، نوعی نوشته که فقط تحت تأثیر گرمای فراوان، قابل رؤیت می‌شود. نمی‌دانم من چنین گرمایی را دارم یا نه، اما می‌توانم آن نوشته نامرئی را بخوانم: «مرا ببوس! همسرم باش و به من فرزند بده. بگذار عاشق باشم. در آرزوی آنم که بتوانم عشق بورزم.» «این‌جا دوشیزگان بسیاری هستند که مردی تن‌شان را لمس نکرده است. این دوشیزگان در بستر تنهایی، کامیاب نمی‌شوند. آنان سزاوار مردانی شایسته‌اند.»

این مضمون تقریبی گفته‌ای است از زرتشت؛ زرتشت واقعی و باستانی، نه آن جوانک شلاق به‌دست^۱. آیا من مرد شایسته‌ای هستم؟ آیا می‌توانم برای او، شوهر شایسته‌ای باشم؟ نمی‌دانم در ذهن خود، چه تصویری از من ساخته است. او مرا نمی‌شناسد. در ذهن ساده او که فقط اندیشه‌های دوستانه و پرمحبت نسبت به نزدیکانش و نیز شاید کمی اندیشه‌های بی‌ارزش جاگرفته، تصویری از من شکل پذیرفته که دارای برخی خصوصیت‌های ظاهری من است. به نظر می‌رسد این تصویر را خوشایند یافته و خدا می‌داند چرا... شاید بیش‌تر به خاطر این که من ازدواج نکرده‌ام. اما اگر واقعاً مرا می‌شناخت، مثلاً به‌طور اتفاقی، با آن چه من شب‌ها، روی این تکه کاغذها می‌نویسم روبرو می‌شد چه؟

^۱ اشاره‌ای است به فردریش نیچه (۱۹۰۰-۱۸۴۴) فیلسوف آلمانی و جمله‌ای از او در کتاب معروفش چنین گفت زرتشت: «به سراغ زنان می‌روی؟ تازیانه را فراموش مکن!»

خُب، فکر می‌کنم در آن صورت، در راهی که من در آن قدم می‌گذاشتم، هرگز گام نمی‌گذاشت. فکر می‌کنم شکافِ روحی میان ما کمی بیش از اندازه زیاد است. اما از کجا معلوم؟ اگر قرار است آدم ازدواج کند، شاید خوشبخت‌تر خواهد بود اگر تفاوت به‌همین اندازه زیاد باشد. اگر این شکاف کم‌تر بود، وسوسه می‌شدم برای پُر کردن آن تلاش کنم. و چنین کوششی هرگز به نتیجه نمی‌رسید. زنی که نزدش بتوانم خودم را به‌طور کامل آشکار کنم، وجود ندارد! با این‌همه، نمی‌شود در حاشیه زندگی کنم و هرگز به او امکان ندهم که دریابد کی و چو ام. آیا کسی می‌تواند با زنی چنین رفتار کند؟ بگذارم کسی را در آغوش بگیرد که می‌پندارد منم... آیا انسان حق دارد چنین کند؟

بله، البته که انسان حق دارد! مطمئناً این همان چیزی است که همواره در واقعیت رُخ می‌دهد. ما همدیگر را خیلی کم می‌شناسیم. ما شبی را در آغوش می‌کشیم و به رؤیایی عشق می‌ورزیم. و راستی، من از او چه می‌دانم؟ اما من تنهایم و ماه می‌درخشد و وجودم را اشتیاق به زن پُر کرده است. ممکن بود وسوسه شوم و بروم طرف پنجره و آن زنی را که تنها نشسته روی نیمکت و منتظر کسی است، صدا کنم بیاید بالا. شراب شیرین، براندی و آبجو و غذای خوب دارم و تخت‌خواب هم مهیاست. چنین بهشتی را در خواب هم نمی‌بیند!

*

نشسته‌ام و به حرف چند شب پیش مارکل درباره خودم و خوشبختی فکر می‌کنم. هر لحظه می‌توانم وسوسه شوم ازدواج کنم و مثل چلچله شاد باشم؛ فقط برای آن که کُفر مارکل را درآورم.

۳ اوت

آری، ماه بار دیگر در آسمان است.

ماه‌های زیادی را به‌خاطر سپرده‌ام. قدیمی‌ترین آن‌ها ماهی است که نشسته بود پشت پنجره اتاق‌مان، در شب‌های زمستانی اوایل کودکی‌ام. همیشه ماه می‌نشست روی بام سفید. یک بار، مادرم ترانه «تومتن»^۱ ویکتور ریدبری^۲ را برای ما بچه‌ها، با صدای بلند خواند. من فوراً شناختمش. آن زمان هنوز هیچ‌یک از خصوصیت‌هایی را که بعدها کسب کرد، نداشت؛ نه آرام و احساساتی بود، نه سرد و وحشت‌انگیز؛ فقط بزرگ بود و تابان. ماه به پنجره تعلق داشت و پنجره به اتاق. ماه در خانه ما زندگی می‌کرد. بعدها، وقتی معلوم شد استعداد موسیقی دارم و مرا گذاشتند پیانو یاد بگیرم و آن قدر پیش رفتم که بتوانم برخی قطعه‌های شوپن را تا حدودی بنوازم، ماه برایم مفهوم تازه‌ای پیدا کرد. یادم می‌آید وقتی ده دوازده سالم بود، یک شب نمی‌توانستم بخوابم، چون نکتورن ۱۲ شوپن از ذهنم دور نمی‌شد و همچنین برای آن که ماه می‌درخشید. آن هنگام، در روستا بودیم. تازه رفته بودیم آن‌جا و اتفاقی که من در آن می‌خواهیدم، هنوز پرده نداشت. نور سفید و نیرومند ماه می‌تابید تو اتاق و تمام تختم را فرامی‌گرفت. نشستم روی تخت و آواز خواندم. آن ملودی بی‌کلام و باشکوه را که نمی‌توانستم از ذهنم دور کنم، باید می‌خواندم. ملودی و مهتاب درهم آمیخته بودند و در هر دو آن‌ها، نوید شگرفی نهفته بود که روزی سرنوشتم را رقم می‌زد؛ نویدی که نمی‌دانستم چیست؛ نوعی خوشبختی نامقدس یا گونه‌ای شوربختی ارزشمندتر از تمام خوشبختی‌های جهان؛ سوزان، دلنشین و عظیم که در انتظارم نشسته بود. آن قدر خواندم تا

^۱ Tomten

تومتن موجودی افسانه‌ای است در فرهنگ مردم اروپای شمالی. تومتن مردم را در برابر بلاها حفظ می‌کرد و برای آن‌ها شادی و خوشی به ارمغان می‌آورد. در نیمه دوم قرن نوزدهم، تومتن بیش‌تر به‌صورت بابانوئل کریسمس درآمد. ریدبری شعر بلند مشهوری با همین عنوان سروده است که در آن می‌گوید "در شب سرد نیمه زمستان، زیر نور ماه، تنها تومتن بیدار است."

^۲ Viktor Rydberg (۱۸۲۸-۱۸۹۵)

شاعر، نویسنده و تاریخ‌نگار فرهنگ سوئدی.

آن که پدرم آمد و پرخاش کنان فریاد زد: «بگیر بخواب!»

این ماه، ماه شوپن بود. این ماه همان ماهی بود که بعدها، وقتی آلیس در شب‌های ماه اوت آواز می‌خواند، بر فراز آب، با نور لرزان می‌سوخت. من عاشق آلیس بودم.

پس از آن، ماه اوپسالا یادم می‌آید. هرگز ماهی این‌قدر سرد، با چهره‌ای این‌همه بیگانه، ندیده‌ام. آب و هوای اوپسالا با استکهلم کاملاً فرق دارد؛ آب و هوای اوپسالا خشک‌تر و شفاف‌تر است. شبی زمستانی، در خیابان‌هایی که خانه‌های خاکستری و سایه‌های سیاه‌شان را برف سفید پوشانده بود، با دوستی بزرگ‌تر از خودم، قدم می‌زدم. درباره فلسفه صحبت می‌کردیم. من که هفده سالم بود، چندان اعتقادی به خدا نداشتم، اما از داروین هم بیزار بودم، چون به‌نظرم می‌رسید همه‌چیز را بی‌معنی، احمقانه و حقیر می‌کند. از زیر طاق کوتاه تاریکی گذشتیم، از چند پله رفتیم بالا و ایستادیم کنار دیوار کلیسای جامع. داربست ساختمان شبیه اسکلت هیولای عجیبی شده بود که از اعماق قشرهای مُرده زمین سر برآورده باشد. دوستم درباره خویشاوندی ما با اقوام حیوانی‌مان صحبت می‌کرد. با لهجه دهاتی‌اش، با صدای خشن و بی‌فرهنگش، چنان استدلال می‌کرد و فریاد می‌کشید که طنین صدایش در میان دیوارها می‌پیچید. من در جوابش چیز زیادی نمی‌گفتم، اما با خودم فکر می‌کردم: «تو اشتباه می‌کنی، اما من هنوز آن‌قدر مطالعه و تعمق نکرده‌ام که بتوانم نظرات را رد کنم. صبر کن، فقط یک سال صبر کن... آن‌گاه با تو به همین نقطه خواهیم آمد، زیر نور ماه، درست مثل همین الان، و بهت ثابت خواهیم کرد که چه‌قدر اشتباه می‌کنی و چه‌قدر احمقی. چون آن‌چه می‌گویی به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند درست باشد، نباید درست باشد. اگر درست است، پس دیگر نمی‌خواهم کاری به کار هیچ‌چیز داشته باشم. دیگر با این دنیا کاری ندارم.» اما رفیقم همچنان حرف می‌زد و جزوه آلمانی کوچکی را که در دست داشت و گویا استدلال‌هایش را از آن گرفته بود، تکان می‌داد. ناگهان ایستاد و زیر نور ماه، جزوه را در صفحه‌ای که تصویرهایی توضیحی داشت، باز کرد و داد به من. نور ماه آن‌قدر قوی بود که من هم می‌توانستم تصویرها را ببینم و هم نوشته‌های پایین آن‌ها را بخوانم. تصویر سه جمجمه دیده می‌شد که تقریباً شبیه هم بودند: جمجمه یک اوران‌اوتان، جمجمه یک بومی استرالیایی و جمجمه امانوئل کانت. جزوه را بانفرت پرت کردم. رفیقم عصبانی شد و به من حمله کرد. زیر نور ماه، باهم گلاویز شدیم و کتک‌کاری کردیم. او از من قوی‌تر بود و مرا زیر خود نگه‌داشت و صورتم را به‌شیوه بچه‌مدرسه‌ای‌ها، توی برف شُست.

یک سال گذشت و سال‌های دیگر هم آمدند و رفتند، اما من هرگز خودم را برای مقابله با او برابر نیافتتم. این کاری بود که احساس کردم بهتر است فراموشش کنم و با آن‌که نمی‌دانم در این دنیا واقعاً چه‌کار دارم، هنوز در آن مانده‌ام و از آن پس، ماه‌های زیادی دیده‌ام: ماهی آرام و احساساتی، در میان غوشه‌های نقره‌ای‌رنگ کنار دریاچه... ماهی که از میان مه روی دریا، به‌سرعت می‌گذشت... ماه عاشقان که به پنجره باغ گرتچن^۱ و ایوان ژولیت می‌تابید... روزی، دختری که دیگر چندان جوان نبود و خیلی دوست داشت ازدواج کند، به من گفت که هرگاه تابش ماه را روی کلبه کوچکی در جنگل می‌بیند، نمی‌تواند از گریستن خودداری کند...

شاعری می‌گوید، ماه سودایی، احساساتی و پُراشتیاق است. شاعری دیگر می‌کوشد برای پرتوهای نور ماه، مضمونی اخلاقی - مذهبی بیابد و آن‌ها را به رشته‌هایی تشبیه می‌کند که مُردگان گرانقدر می‌بافند تا ارواح سرگردان را به بند کشند...

ماه برای جوان‌ها، نوید تمام آن چیزهای شگرفی است که انتظارشان را می‌کشند و برای پیران، یادآور تمام آن‌چه خُرد و تکه‌تکه شده و نشان پوچ بودن این نوید است.
نور ماه چیست؟

^۱ Gretchen

انعکاس نور خورشید. نوری ضعیف و تقلبی.

*

ماهی که اکنون از پشت برج کلیسا بیرون می‌خزد، چهره‌ای بدشگون دارد. به‌نظر می‌رسد خطوط سیمایش با رنجی بی‌نام و نشان، بدشکل، هرزه و هراسناک شده است. ای بی‌چاره! چرا آن‌جا نشسته‌ای؟ آیا به جرم تقلب محکوم شده‌ای؟ نور خورشید را قلب کرده‌ای؟ این در حقیقت، جرم کوچکی نیست. انسان آیا می‌تواند مطمئن باشد که خودش هرگز مرتکب آن نمی‌شود؟

۷ اوت

نورا!

نشستم روی تخت‌خواب و چراغ روی میز کنار آن را روشن کردم. تمام تنم از عرق سرد خیس شده بود و موهایم چسبیده بود به پیشانی‌ام... چه خوابی می‌دیدم؟

همیشه یک‌جور خواب می‌بینم. خواب می‌بینم کشیش را کشته‌ام. او باید می‌مُرد، چون پیش از مرگ هم بوی مُرده می‌داد و این وظیفه من پزشک بود که بگشمش... این کار را دشوار و ناخوشایند می‌یافتم. موردی بود که تاکنون، هرگز در دوران طبابت، روی نداده بود... باکمال میل می‌خواستم با یکی از همکارانم مشورت کنم، چون نمی‌خواستم تمام مسؤلیت مسأله‌ای به این بزرگی تنها بر دوش من بیفتد... اما در فاصله دوری، خانم گرگوری، برهنه، گوشه‌ای در تاریکی ایستاده بود و تلاش می‌کرد تن خود را با پارچه سیاه کوچکی بپوشاند. وقتی کلمه «همکار» را از من شنید، چشمانش چنان حالت افسرده و وحشت‌زده‌ای به‌خود گرفتند که فهمیدم بی‌درنگ باید کار را انجام دهم. در غیر این صورت، او به طریقی که درست نمی‌توانستم بفهمم، فنا می‌شد. کار را باید تنهایی انجام می‌دادم، طوری که هرگز کسی به آن پی نبرد. به این ترتیب، درحالی که سرم را برگردانده بودم، آن کار را انجام دادم. چگونه؟ نمی‌دانم. فقط می‌دانم که بینی‌ام را گرفته بودم و سرم را برگردانده بودم و به خودم می‌گفتم: «خُب، خُب، الان تمام می‌شود و او دیگر بو نمی‌دهد.» می‌خواستم برای خانم گرگوری توضیح بدهم که این مورد بسیار عجیب و کمیاب است. بیش‌تر مردم وقتی می‌میرند و به خاک سپرده می‌شوند، بو می‌دهند. اما اگر کسی در زمان زنده بودن بو بدهد، باید او را کُشت. سطح کنونی دانش راه‌حل دیگری نمی‌دانند... اما خانم گرگوری ناپدید شده بود و دورم را خلأی فراگرفته بود که به‌نظر می‌رسید همه‌چیز در آن از من می‌گریزد و دور می‌شود...

تاریکی جای خود را به روشنایی خاکستری‌رنگ مهتاب می‌دهد و من راست و کاملاً بیدار، نشسته‌ام روی تخت و به صدای خودم گوش می‌دهم...

از جا برخاستم، لباس نازکی پوشیدم و چراغ‌های تمام اتاق‌ها را روشن کردم. نمی‌دانم چه مدت، منظم مثل ساعت، پس و پیش رفتم. بالاخره ایستادم جلو آینه اتاق نشیمن و خیره شدم به چهره جنون‌زده و رنگ‌پریده خودم. گویی غریبه‌ای را می‌نگریستم. ولی می‌ترسیدم از این که دچار تحریک ناگهانی شوم و آینه قدیمی‌ای را خرد کنم که شاهد کودکی‌ام بوده و تقریباً تمام زندگی‌ام به‌علاوه آن چه پیش از به‌وجود آمدنم رُخ داده را دیده است. آینه مرا واداشت بروم بایستم کنار پنجره. ماه دیگر نمی‌تایید. باران می‌بارید و باد قطرات باران را به صورتم می‌پاشید. چه قدر خوشایند بود!

«خواب مثل آب روان است.» من این ضرب‌المثل حکیمانه قدیمی را خوب به‌یاد دارم. بیش‌تر آن‌چه انسان در خواب می‌بیند، در حقیقت، ارزش یک ثانیه فکر کردن را هم ندارد. خواب تگه‌های پراکنده تجربه است؛ احمقانه‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین چیزهایی است که آگاهی حفظ آن‌ها را بی‌ارزش دانسته، ولی با این‌همه، آن‌ها به زندگی شبح‌وار خویش در پستو خانه ذهن ادامه می‌دهند. اما خواب‌های دیگری هم هست. یادم است وقتی بچه بودم، یک بعدازظهر تمام

نشستم و برای حل یک مسأله هندسه فکر کردم و عاقبت مجبور شدم بخوابم، بدون آن که موفق شوم آن را حل کنم. وقتی خوابم برده بود، مغزم به فعالیتش ادامه داده بود و من در خواب، به راه حل مسأله رسیده بودم و آن راه حل صحیح بود. خواب‌هایی هم هستند که مانند حباب از ژرفای وجود می‌جوشند. و حالا، وقتی خوب فکر می‌کنم، می‌بینم بارها اتفاق افتاده که خواب چیزی درباره خودم به من آموخته است؛ اغلب، آرزوهایی را بر من آشکار ساخته که من «آرزو» می‌کرده‌ام آرزوشان نکنم؛ تمایلاتی را به من نشان داده که نمی‌خواسته‌ام آن‌ها را در روشنایی روز ببینم. این آرزوها و تمایلات را بعدها در روشنایی کامل آفتاب، سبک سنگین و حلاجی کرده‌ام؛ به ندرت تحمل روشنایی را داشته‌اند و اغلب، آن‌ها را به همان ژرفای تاریکی رانده‌ام که به آن تعلق داشته‌اند. می‌توانستند در خواب‌های شبانه‌ام دوباره ظاهر شوند، اما بازشان می‌شناختم و در خواب هم حتی به گونه‌ای تحقیرآمیز، به‌شان لبخند می‌زدم تا آن که از تمام ادعاهایشان برای سربرآوردن و در واقعیت و روشنایی زیستن، چشم می‌پوشیدند.

اما این چیز دیگری است. می‌خواهم بدانم چیست. باید آن را سبک سنگین و ارزیابی کنم. یکی از خصوصیت‌های ذاتی اساسی‌ام این است که نمی‌توانم چیز نیمه‌آگاهانه و نیم‌روشنی را در مورد خودم تحمل کنم. اگر در توانم باشد، آن را باز می‌کنم و در روشنایی روز، به بررسی و ارزیابی‌اش می‌پردازم. پس بگذار فکر کنم:

زنی هنگام نیاز به کمک، نزد آمده و من به او قول داده‌ام کمکش کنم. کمک، آری، کمک... اما هیچ‌یک از ما، آن هنگام، نمی‌توانست درک کند که این چه مفهومی دارد یا ممکن است چه مفهومی پیدا کند. به‌هرحال، آن چه از من تقاضا می‌کرد سهل و ساده بود. برای انجام آن، نه باید تلاشی به خرج می‌دادم، نه لازم بود هراسی به دل راه دهم. در حقیقت، کلاً باعث سرگرمی و تفریح می‌شد. من به این بانوی زیبا خدمت ظریفی کردم و در عین حال، به این کشیش نفرت‌انگیز کلک زشتی زدم. این ماجرا از دنیایی که درش روی من بسته بود، به بیرون رخنه کرد و همچون جرقه‌ای سرخ، در آسمان غم‌زده زندگی‌ام درخشید... اما این کمک، همان‌طور که خودش دید و به‌من نیز نشان داد، برایش به مفهوم زندگی و خوشبختی بود. به او قول کمک دادم و آن چه را آن زمان باید انجام می‌شد، انجام دادم. اما از آن پس، ماجرا به تدریج جنبه‌ای کاملاً متفاوت یافته است. و این بار، پیش از آن که بروم جلو، باید جوهر موضوع را با دقت بررسی کنم.

به او قول کمک دادم. در ضمن، دوست ندارم کاری را نصفه‌نیمه رها کنم. می‌دانم و مدت‌هاست می‌دانسته‌ام که تنها راه کمک به او آزاد کردن اوست.

یکی دو روز دیگر کشیش برمی‌گردد و ماجرای قدیمی دوباره از نو آغاز می‌شود. حالا دیگر این مرد را می‌شناسم. اما این تمام قضیه نیست؛ این زن دریافته است که بالاخره باید خودش تنهایی از پس این مشکل برآید؛ هر قدر هم که دشوار باشد و زندگی‌اش را از هم بپاشد و او را به موجودی پست تبدیل کند. اما چیزی هست که مطمئن می‌کند (آن قدر مطمئن که گویی پیش از این اتفاق افتاده است) که او به‌زودی باردار خواهد شد. این طور که او دنبال عشق می‌رود، بعید است قسیر دربرود. شاید خودش نخواهد، اما اگر اتفاق بیفتد (وقتی این اتفاق بیفتد)، آن وقت چه؟... آن وقت باید کشیش به دوردست‌ها فرستاده شود؛ کاملاً دور...

حُب، اگر آن اتفاق بیفتد، احتمال دارد این زن بیاید نزد من و تقاضای کمک کند؛ از همان نوع کمکی که خیلی‌ها پیش از این بیهوده کرده‌اند... اگر بیاید، فکر کنم تقاضایش را بپذیرم، زیرا می‌دانم نمی‌توانم در برابر خواستش ایستادگی کنم. اما تا جایی که به من مربوط می‌شود، این باید پایان ماجرا باشد، چرا که تا به حال، به اندازه کافی باعث دردسر شده است.

احساس می‌کنم، احساس می‌کنم و می‌دانم اوضاع به این شکل پیش نخواهد رفت. او مثل دیگران نیست. هرگز از

من تقاضای چنین «کمک»ی نخواهد کرد.

بنابراین، باید کشیش را دور کرد. از هر طرف که به این مسأله نگاه می‌کنم، راه‌حل دیگری برایش نمی‌یابم. آیا می‌شود کشیش را سر عقل آورد؟ می‌شود او را واداشت بفهمد که دیگر حق ندارد زندگی این زن را به گند بکشد و باید او را آزاد بگذارد؟ چه حرف بی‌هوده‌ای! او شوهر این زن است. همه‌چیز - جهان، خدا و وجدانش - در برابر این زن، حق را به او می‌دهد. عشق برای او طبیعتاً همان چیزی است که برای لوتر بوده است: نیاز و غریزه‌ای طبیعی که خدایش یک بار، برای همیشه، به او اجازه داده فقط با این زن ارضاء شود. این که زنش به خواست او با بی‌میلی و تنفر پاسخ می‌دهد، هرگز او را وانمی‌دارد لحظه‌ای در مورد «حقوق»ش شک کند... علاوه بر این، فکر می‌کنم تصور می‌کند زنش در این لحظات، در خفا، همان احساس او را دارد. اما به‌نظر او شایسته نیست زنی مسیحی، آن‌هم همسر کشیش، حتی پیش خودش به این چیزها فکر کند. خود او هم واقعاً دوست نداشت نام «این کار» را لذت بگذارد، بلکه بیش‌تر مایل بود آن را «وظیفه» و «خواست خداوند» بنامد... نفرین بر چنین موجودی! نفرین بر او! نفرین!

بگذار فکر کنم...

من همواره در پی آن بوده‌ام که کار مهمی انجام دهم؛ برای یافتن آن حتی التماس کرده‌ام. بنابراین، آیا امکان ندارد این کار مهم «کار مهم من» باشد؟ کاری که باید انجام شود، کاری که فقط من می‌فهمم باید انجام شود، کاری که هیچ‌کس به‌جز من نمی‌تواند یا جرأت نمی‌کند آن را انجام دهد.

چنین کاری ممکن است کمی عجیب به‌نظر برسد. اما این دلیلی است نه له، نه علیه آن. «عظمت» و «زیبایی» هر عمل چیزی نیست جز واکنش تأثیر آن بر مردم. اما از آن‌جا که قصد بی‌ادعا و در عین حال طبیعی‌ام این است که مردم را به‌مفهوم کامل کلمه، از این ماجرا دور نگاه‌دارم، بنابراین لازم نیست این جنبه در نظر گرفته شود. این ماجرا تنها به من مربوط می‌شود. می‌خواهم جزئیاتِ معلم را بررسی کنم و چگونگی و سیمای درونی آن را ببینم.

پیش از هر چیز، آیا واقعاً و جداً می‌خواهم کشیش را بکشم؟

«خواستن»... معنی این کلمه چیست؟ خواست انسان جزئی واحد نیست، بلکه سنتزی است از صدها انگیزه متضاد و متخاصم. سنتز نوعی پندار است و خواست نیز گونه‌ای پندار. اما ما به پندارها نیاز داریم و هیچ پنداری بیش‌تر از خواست برای ما مفید نیست. خُب، بنابراین، آیا «می‌خواهی»؟

- می‌خواهم و در عین حال، نمی‌خواهم.

صداها متضاد را می‌شنوم. باید از آن‌ها بازجویی کنم. باید بدانم «چرا» یکی می‌گوید: «می‌خواهم.» و دیگری می‌گوید: «نمی‌خواهم.»

- نخست، تو که می‌گویی: «می‌خواهم.»، چرا می‌خواهی؟ پاسخ بده!

- من می‌خواهم دست به عمل بزنم. زندگی یعنی عمل کردن. وقتی با چیزی روبرو می‌شوم که خشمگینم می‌کند، می‌خواهم دخالت کنم. اگر هر بار که می‌بینم مگسی در تار عنکبوتی به دام افتاده دخالت نمی‌کنم، دلیلش این است که دنیای مگس‌ها و عنکبوت‌ها دنیای من نیست و می‌دانم که آدمیزاد باید حد و مرز خود را نگاه‌دارد. در ضمن، مگس‌ها را دوست ندارم. اما اگر ببینم حشره کوچکی با بال‌های طلایی براق، لای تار عنکبوتی گیر کرده، تارها را پاره می‌کنم و در صورت لزوم، عنکبوت را هم می‌کشم؛ زیرا معتقد نیستم انسان حق ندارد عنکبوت‌ها را بکشد... دارم در جنگل راه می‌روم. صدای فریاد کسی را می‌شنوم که کمک می‌طلبد. می‌دوم به سمت صدا. می‌بینم مردی می‌خواهد به زنی تجاوز کند. طبعاً هر کاری از دستم برآید برای نجات زن می‌کنم و اگر لازم باشد، مرد متجاوز را می‌کشم. قانون حق انجام چنین کاری را به من نمی‌دهد. قانون فقط به من حق می‌دهد که در مقام دفاع از خود، کسی را بکشم. و منظور قانون از «دفاع از خود» این است که جان خودم مستقیماً در معرض خطر باشد. قانون به من اجازه نمی‌دهد کسی را

به خاطر حفظ جان پدرم یا پسرم یا بهترین دوستم یا حمایت از محبوبم در برابر زور یا تجاوز بکشم. در یک کلام، قانون مزخرف است و هیچ آدمِ باعزتِ نفسی اجازه نمی‌دهد اعمالش را قانون تعیین کند.

اما قانون نامکتوب چه؟ اخلاق؟

دوست عزیز! خودت هم مثل من خوب می‌دانی که اخلاق سیال است. اخلاق حتی در همین دو روزه‌ای که من و تو در این دنیا زندگی کرده‌ایم، تغییرات قابل‌توجهی کرده است. اخلاق مثل دایره‌ای است که با گچ دور خروسی بکشند تا از محدوده آن نیاید بیرون. اخلاق بندی است که کسی را که باورش دارد، با آن می‌بندند. اخلاق نظری دیگران است در مورد این که چه چیزی درست است. اما آن چه در این مسأله مطرح است، نظری من است. درست است که در موارد زیادی، شاید در بیشتر موارد و مواردی که بیش از همه رُخ می‌دهد، نظری من پیرامون این که چه چیزی درست است با نظری دیگران، با «اخلاق»، توافق دارد، ولی در بعضی موارد دیگر، میان نظری خودم و اخلاق اختلاف می‌بینم، اما خطراتی که به موجب این اختلاف پدید می‌آیند، ارزش آن را ندارند که این اختلاف را مطرح کنم. بنابراین، از «اخلاق» تبعیت می‌کنم. بدین نحو، مفهوم آگاهانه اخلاق این است که در عمل، برای تک‌تک افراد، به چه صورتی درمی‌آید؛ گرچه همه قادر به تشخیص این امر نیستند. بنابراین، اخلاق قانونی ثابت نیست که پیش از هر چیز، لازم‌الاجرا باشد؛ بلکه نوعی «شیوه زندگی»^۱ است که در نزاع بی‌امان میان «من» شخص و جهان، در زندگی روزمره، شیوه‌ای است مفید. می‌دانم و می‌پذیرم که اخلاق رایج، مثل قوانین مدرن در خطوط کلی و عمومی‌اش، مفهومی از درست و نادرست را بیان می‌کند که محصول اعصار دیرین است و نسل به نسل، به ارث رسیده و در ارتباط با اوضاع و احوال ضروری هستی اجتماعی انسان، به تدریج رشد کرده و تغییر یافته است. همچنین تصدیق می‌کنم که اگر زندگی روی زمین می‌خواهد برای موجوداتی چون ما ادامه یابد (موجوداتی که در هیچ چارچوب دیگری جز سازمان اجتماعی ما قابل‌تصور نیستند و با تمام این حقوق متغیر، کتابخانه‌ها، موزه‌ها، پلیس، آب لوله‌کشی، چراغ خیابان‌ها، جمع‌آوری زباله، نگهبانی، وعظ، آپرا، باله و غیره زاده شده و پرورش یافته‌اند)، این قوانین باید کم و بیش عموماً رعایت شوند. اما در عین حال، می‌دانم کسانی که از آن‌ها بیش از همه انتظار می‌رود، هرگز به این قوانین با وسواس عمل نمی‌کنند. جایگاه اخلاق در میان بندگان است، نه در میان خدایان. اخلاق به کار ما می‌آید، نه حاکمان. اشخاص فهمیده نباید اخلاق را چندان جدی بگیرند. عاقلانه است که انسان همواره خود را با رسوم مکانی که به آن سفر می‌کند، وفق دهد. اما پذیرش این رسوم با ایقان و از صمیم قلب، ساده‌لوحانه است. من مسافری در این جهانم و به رسوم انسان‌ها نظر می‌افکنم. آن چه را مفید می‌یابم، می‌پذیرم. اخلاق جمع خُلق است، یعنی خوی‌ها. لذا اخلاق اساساً برپایه خوی و عادت بنا شده و پایه دیگری ندارد و ذکر این نکته ضرورتی ندارد که با کُشتن این کشیش، من مرتکب عملی می‌شوم که رسم و عادت نیست. اخلاق یعنی شوخی!

قبول دارم که پرسش را بیش‌تر از جنبه صورتی‌اش مطرح کردم. تا آن‌جا که به اخلاق مربوط می‌شود، ما باهم توافق داریم، ولی این به مفهوم آن نیست که رهایت می‌کنم. پرسش مورد بحث ما اساساً این نبود که تو چگونه جرأت می‌کنی، به‌رغم مخالفت اخلاق و رسوم، کاری را انجام دهی که در باره‌اش صحبت می‌کنی، بل سؤال این بود که «چرا» می‌خواهی آن کار را انجام دهی؟ تو آن را تمثیل‌وار، با نقل ماجرای مردی که در جنگل به زنی تجاوز می‌کند، پاسخ دادی. چه مقایسه بی‌ربطی! از طرفی، یک جانی قلدر و از طرف دیگر، یک کشیش پیر بی‌تقصیر و محترم!

درست است. مقایسه نسبتاً بی‌ربطی بود. من زن و مرد ناشناسی را مثال زدم که رابطه کاملاً نامعینی بین آن‌ها برقرار است. به‌هیچ‌وجه مسلم نیست این زن ناشناس ارزش آن را داشته باشد که کسی را به‌خاطرش بکشم. و همچنین مسلم نیست که این مرد ناشناس به‌خاطر این که با زنی ناشناس در اعماق جنگل تنها مانده و ناگهان مسحور و مغلوب

^۱ Modus Vivendi

خدای جنگل^۱ شده، سزاوار مرگ باشد. و بالاخره این که مطمئن نیستم چنین خطری واقعاً آن قدر تهدیدآمیز است که چنین دخالتی را ضروری سازد. دختر فریاد می‌کشد، برای این که می‌ترسد و دردش می‌آید، اما نمی‌شود گفت آسیبی را که می‌بیند می‌توان با میزان شدت فریادش سنجید. احتمال دارد این دو نفر پیش از آن که از هم جدا گردند، برای همدیگر یاران خوبی بشوند. خیلی از ازدواج‌ها در روستاها، با تجاوز شروع شده و اتفاقاً چندان هم بدتر از ازدواج‌های دیگر نیستند. حتی زمانی، دزدیدن دختران یکی از شیوه‌های عادی نامزدی و ازدواج بوده است. به همین سبب، اگر من در نمونه‌ای که آوردم، مرد را برای نجات زن بکشم، عملی انجام می‌دهم با انگیزه‌ای و بدون اندیشه قبلی که ممکن است کار بسیار احمقانه‌ای باشد. در عین حال، تصور می‌کنم بیش‌تر مردم، به‌جز حقوقدانان، از دیدگاه اخلاقی، این عمل را تأیید می‌کنند و اگر در برابر دادگاهی در فرانسه یا آمریکا قرار گیرم، حتی ممکن است همراه با تشویق خضار، تبرئه شوم. در این‌جا، یک مورد منفرد تجاوز مطرح نیست، بل صحبت از رابطه‌ای است که در آن، مسأله مرگ و زندگی در میان است؛ رابطه‌ای که جوهر آن را تجاوز مداوم و مکرر تشکیل می‌دهد. این‌جا، موضوع مردی ناشناس و ارزشی نامشخص مطرح نیست، بلکه صحبت از فردی است کاملاً شناخته‌شده: کشیش گرگوری! این‌جا، موضوع کمک و نجات زنی ناشناس مطرح نیست، بلکه پای محبوب پنهان...

– نه، نه! ساکت! کافی است. ساکت شو!

– آیا مردی که عاشق زنی است می‌تواند ببیند او در مقابل چشمانش مورد تجاوز قرار می‌گیرد؟ پایمال شده و به لجن کشیده می‌شود؟

– ساکت باش! او عاشق مرد دیگری است. این مشکل آن مرد است، نه مشکل من.

– خودت می‌دانی که عاشق او هستی. بنابراین، این مسأله مربوط به توست.

– ساکت باش!... من پزشکم و تو از من می‌خواهی که پیرمردی را که به من پناه آورده، پنهانی بکشم؟

– بله، تو پزشکی. چند بار تا حالا این عبارت را بر زبان آورده‌ای که: «وظیفه‌ام در مقام پزشک...»؟ خُب، فکر می‌کنم قضیه کاملاً روشن است. بفرما، این هم وظیفه! وظیفه تو پزشک کمک به کسی است که نیاز دارد و باید به او کمک شود؛ قطع کردن عضو فاسدی است که سلامتی را نابود می‌کند. نباید بگذاری کسی از قضیه بو ببرد. در غیر این صورت، مجبوری آب خنک بخوری و مسلماً گیر افتادن افتخاری ندارد.

به یاد دارم که در آن لحظه، چگونه نسیمی ناگهانی پرده را به یک طرف چراغ راند و گوشه آن آتش گرفت. و من شعله آبی‌رنگ را چگونه با دستم خفه کردم و پنجره را بستم. تمام این کارها را غیرارادی و ناآگاهانه انجام دادم. باران بر پنجره شلاق می‌زد. شعله چراغ‌ها آرام و بی‌حرکت می‌سوختند. شاهپرک کوچک، ظریف و خاکستری‌رنگی دور یکی از چراغ‌ها پر می‌زد.

نشسته بودم و به شعله راست و بی‌حرکت چراغ‌ها نگاه می‌کردم. انگار اصلاً آن‌جا نبودم. فکر می‌کنم در نوعی بیهوشی فرورفته بودم. شاید مدت کوتاهی خوابم بُرد. اما ناگهان از جا پریدم. انگار بر اثر شوک شدیدی، همه چیز را به‌خاطر آوردم؛ مسأله‌ای که باید حل می‌شد، تصمیمی که باید پیش از این که بتوانم بروم استراحت کنم، اتخاذ می‌شد.

– حالا نوبت توست که «نمی‌خواهی»... «چرا» نمی‌خواهی؟

– من می‌ترسم. پیش از هر چیز، از لو رفتن ماجرا و از «مجازات» می‌ترسم. به دقت و هوشیاری تو کم بها نمی‌دهم و کاملاً باور دارم که ترتیب کارها را طوری می‌دهی که ماجرا به‌طور رضایت‌بخشی خاتمه یابد. فکر می‌کنم این کار عملی

^۱ Pan

پان در اسطوره‌های یونانی، خدای جنگل است که وقت خود را با نی زدن و ترساندن مردم در جنگل می‌گذراند. پان عاشق پری‌ای به نام سیرنیکس Syrinx شد و کوشید او را به چنگ آورد.

است. با این همه، خطر وجود دارد. بداقبالی... آدم نمی‌داند چه اتفاقی ممکن است بیفتد.

- در این دنیا، آدم باید بتواند خطر کند. یادت رفته همین چند هفته پیش، قبل از آن که از تمام اتفاق‌هایی که از آن پس افتاده چیزی بدانی، در یادداشت‌هایت چه نوشتی؟ موقعیت، شهرت، اعتبار و آینده... مگر حاضر نبودی در اولین فرصت، عطای همه این‌ها را به خاطر عمل کردن، به لقای‌شان ببخشی؟... یادت رفت؟ می‌خواهی آن صفحه را نشانت بدهم؟

- نه، یادم نرفته. اما حقیقت نبود. لاف می‌زدم. حالا که می‌بینم لحظه عمل دارد فرامی‌رسد، احساس دیگری دارم. مطمئناً می‌توانی درک کنی که هرگز تصور نمی‌کردم این عمل بتواند چهره‌ای چنین شیطانی و پلید پیدا کند. لاف می‌زدم. دروغ می‌گفتم. کسی که حرف‌های مان را نمی‌شنود، می‌توانم روراست باشم. زندگی‌ام پوچ است و نکبت‌بار و هیچ مفهومی در آن نمی‌بینم. با این همه، چسبیده‌ام به آن. دوست دارم در آفتاب قدم بزنم و مردم را تماشا کنم. نمی‌خواهم چیزی برای پنهان کردن داشته باشم و از آن بترسم. دست از سرم بردار و راحتم بگذار!

- نه، راحت نمی‌گذارم... تو در هر صورت، آرامش نخواهی داشت. آیا دوست داری بینی محبوبیت در کثافت غرق می‌شود، درحالی که می‌توانی با انجام عملی سریع و شجاعانه، به او کمک کنی که از آن بیاید بیرون؟ آیا اگر به او پشت کنی و بروی در آفتاب قدم بزنی و مردم را تماشا کنی، هرگز به آرامش دست خواهی یافت؟ این یعنی آرامش؟

- می‌ترسم. از گیر افتادن چندان نمی‌ترسم، چون همیشه قرص‌هایم را همراه دارم و اگر کسی بو ببرد که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است، می‌توانم از دور خارج شوم، بلکه از خودم می‌ترسم. من در باره خودم چه می‌دانم؟ می‌ترسم وارد ماجرای شوم که به بندم بکشد، گرفتارم کند و دیگر رهایم نسازد. آن چه از من تقاضا می‌کنی، با نظراتم منافات ندارد؛ عملی است که هرگاه هرکس دیگر می‌خواست انجام بدهد، تأییدش می‌کردم؛ به شرط آن که آن چه اکنون می‌دانم، می‌دانستم. اما من تو این خطاها نیستی. این با تمایلات، غرایز، عادات و اساساً تمام آن چیزهایی که «من» را می‌سازد، در تضاد است. من برای انجام چنین کاری ساخته نشده‌ام. هزاران آدم زبر و زرنگ و قُلْجُمَاق وجود دارند که مثل آب خوردن آدم می‌کشند. چرا یکی از آن‌ها نتواند او را بکشد؟ می‌ترسم دچار عذاب وجدان شوم. چون آدمی که سعی می‌کند از جلد خودش درآید، به آن دچار می‌شود. آن چه هستی باش، محدودیت‌هایت را بشناس! من می‌خواهم خودم باشم. مردم، هر روزه، با سهولت و آرامش کامل، دست به انجام اعمالی می‌زنند ناشی از اعتقادات بنیادی‌شان. و در نتیجه، وجدان‌شان مثل ماهی در آب، راحت است. اما همین که سعی کنند برخلاف ساختار درونی‌شان عمل کنند، فریاد وجدان‌شان بلند می‌شود. آن زمان است که صداهای گوش‌خراش حیوانی به گوش می‌رسد. برای دست به انجام عمل زدن، التماس و درخواست کرده‌ام... غیرممکن است، اصلاً حقیقت ندارد. باید سوءتفاهمی پیش آمده باشد. غیرقابل تصور است که چنین آرزوی احمقانه‌ای کرده باشم. من که تماشاچی زاده شده‌ام، من که همیشه می‌خواسته‌ام در حاشیه بنشینم و تماشا کنم که مردم چگونه در صحنه یکدیگر را می‌کشند... من کاری به کارشان ندارم. می‌خواهم در حاشیه بمانم. راحتم بگذار!

- مزخرف‌نگو! تو موجود بی‌خودی هستی!

- می‌ترسم. این کابوس است. مرا چه به این مردم با کارهای کثیف‌شان! این کشیش آن قدر برایم نفرت‌انگیز است که باعث ترسم می‌شود... نمی‌خواهم سرنوشتم با سرنوشت او گره بخورد. من درباره او چه می‌دانم؟ آن چه در وجود او باعث نفرتم می‌شود، خود «او» نیست، بلکه تأثیری است که بر من می‌گذارد. او مسلماً با صدها و هزاران انسان برخورد کرده بدون آن که همین تأثیر را روی آن‌ها بگذارد. تصویری که او در روح من به جا گذاشته، با از بین رفتنش، پاک نخواهد شد؛ به خصوص اگر به دست من از بین برود. الان که زنده است، این قدر موجب عذابِ روحم شده؛ خدا می‌داند وقتی بمیرد، چه بر سرم خواهد آورد! این مقوله را خوب می‌شناسم. من راسکولنیکف^۱ و تریز راکین^۱ را خوانده‌ام. من به وجود

^۱ Raskolnikov

اشباح اعتقاد ندارم. دلم نمی‌خواهد دست به کاری بزنم که مجبور شوم به آنها اعتقاد پیدا کنم. این کارها چه ربطی به من دارد؟ می‌خواهم از این‌جا بروم. می‌خواهم جنگل، کوه و رودخانه را تماشا کنم. می‌خواهم زیر درختان بزرگ سرسبز، با کتاب کوچکی در جیب، قدم بزنم و فکرهای زیبا، خوب و خیرخواهانه در سر داشته باشم؛ فکرهایی آرام؛ فکرهایی که بتوان با صدای بلند بیان‌شان کرد و از بابت آن‌ها شهرت یافت. بگذار بروم. بگذار فردا از این‌جا بروم.

- مزخرف می‌گویی!

چراغ‌ها با شعله‌های قهوه‌ای کثیفی، در روشنایی خاکستری سپیده‌دم، می‌سوزند. شاهپرسی با بال‌های سوخته افتاده روی میز تحریرم.

خودم را می‌اندازم روی تخت.

۸ اوت

طبق معمول، می‌روم شنا و اسب‌سواری. صبح‌ها، بیماران را می‌پذیرم یا به عیادت‌شان می‌روم. باز شب فرامی‌رسد و من خسته‌ام.

بُرج آجری کلیسا در پرتو خورشید غروب، از همیشه سرخ‌تر به نظر می‌رسد. سبزی درختان، درست هم‌اکنون، چه قدر پُررنگ و باشکوه است و فضای آبی‌رنگ پشت آن‌ها چه قدر عمیق است! امشب، شب شنبه است و بچه‌های کوچک فقیر و بی‌چاره در جاده شنی، دارند لی‌لی بازی می‌کنند. مردی یک لا پیراهن بر تن، پشت پنجره گشوده‌ای نشسته و فلوت می‌زند؛ قطعه‌ای است کوتاه از کوالریا روستیکانا^۱. عجیب است! موسیقی چه طور همه‌گیر می‌شود! کم‌تر از ده سال پیش، این ملودی از آشننگی سربرآورد و یک روز غروب، شاید غروب مثل حالا، به کالبد موسیقی‌دانی ایتالیایی خزید. این ملودی روح او را بارور ساخت و ملودی‌ها و آهنگ‌های دیگری به بار آورد و او با نظم بخشیدن به آن‌ها، در مدتی کوتاه، موسیقی‌دانی شد با شهرتی جهانی و این امر برایش زندگی جدید، شادی‌ها و غم‌های جدید و ثروت به‌همراه آورد؛ ثروتی که او سر میزهای قمار مونت‌کارو، به باد داد. به‌این نحو، موسیقی مثل نوعی بیماری واگیر در سراسر جهان گسترده می‌شود و آن‌چه را باید انجام دهد، از خوب و بد، انجام می‌دهد. چهره‌ها را گلگون و چشم‌ها را درخشان می‌کند. خیل بی‌شماری آن را تحسین می‌کنند و دوست می‌دارند و در وجود برخی دیگر، عمدتاً آنان که ابتدا بیش از همه آن را دوست می‌داشتند، صرفاً بیزاری و ملال برمی‌انگیزد. در گوش کسانی که شب نمی‌توانند بخوابند، بی‌رحمانه و لجاجانه، زنگ می‌زند و بازرگانی را که با تروش‌رویی و حسرت دراز کشیده و به فکر فرورفته، چون ارزش سهامی که هفته پیش فروخته حالا افزایش یافته، به خشم می‌آورد و موجب اذیت و آزار متفکری می‌شود که می‌کوشد افکارش را برای تنظیم قانون جدیدی جمع و جور کند یا در فضای خالی مغز ابلهی پرسه می‌زند. و شاید بیش از همه، حال کسی را به هم می‌زند که آن را «خلق کرده» و موجب آزارش می‌شود. حال آن‌که شب‌های پیاپی، در تفریح‌گاه‌های جهان، به‌خاطر همین ملودی مورد تشویق و تمجید قرار می‌گیرد.

مردی که نشسته آن‌جا، با احساس در فلوتش می‌دمد.

شخصیت اصلی رمان جنایت و مکافات نوشته فئودور داستایوسکی، نویسنده مشهور روس.

^۱ Therese Raquin

شخصیت اصلی رمانی به‌همین نام از امیل زولا، نویسنده ناتورالیست فرانسوی. در هر دو این رمان‌ها، قهرمان داستان پس از آن‌که مرتکب قتل می‌شود، دچار عذاب وجدان شدیدی شده، و به‌نحو مکافات می‌بیند.

^۲ Cavalleria Rusticana

نام اپرایی است نوشته پیتر ماسکانی **Pietro Mascagni** (۱۸۶۳-۱۹۴۵) آهنگساز ایتالیایی. وی با ساختن این اپرا به شهرت جهانی رسید.

۹ اوت

خواستن یعنی قادر به انتخاب بودن. آه که انتخاب کردن چه قدر دشوار است! قادر به انتخاب بودن یعنی توانایی داشتن برای صرف نظر کردن از چیزی. آه، صرف نظر کردن چه قدر دشوار است!

شاهزاده کوچکی می خواست برود گردش. از او پرسیدند: «والاحضرت مایلند اسب سواری بفرمایند یا قایق رانی؟» پاسخ داد: «می خواهم بروم اسب سواری و قایق رانی بکنم.»

ما می خواهیم همه چیز داشته باشیم. می خواهیم همه چیز بشویم. می خواهیم همه شادی ها و خوشی ها را داشته باشیم. می خواهیم عمق هر رنج و حرمانی را درک کنیم. می خواهیم دلهره و هیجان عمل را احساس کنیم و آرامش کنارگودنشین را هم داشته باشیم؛ هم سکوت بیابان را می خواهیم، هم غوغای بازار شهر را. می خواهیم در آن واحد، اندیشه فرد و صدای جمع باشیم. می خواهیم هم ملودی باشیم، هم آکورد. در آن واحد! چه طور چنین چیزی ممکن است؟

«می خواهم بروم اسب سواری و قایق رانی بکنم.»

۱۰ اوت

ساعت بدون عقربه یکنواختی و خلائی دارد که چهره مرده را به خاطر می آورد. نشسته ام و به چنین ساعتی نگاه می کنم. در حقیقت، اصلاً ساعت نیست، بلکه قاب خالی ساعتی است با صفحه ای قدیمی و زیبا.

همین چند لحظه پیش که در این غروب گرم و طلایی رنگ (واقعاً غروب عجیبی است! همیشه تصور می کردم پایان روز در بیابان، چنین منظره ای دارد.)، داشتم برمی گشتم خانه، آن را پشت ویتترین مغازه ساعت ساز گوژپشتی در همین خیابان دیدم... رفتم تو مغازه و از ساعت ساز که یک بار ساعت را تعمیر کرده بود، پرسیدم: «این چه جور ساعتی است که عقربه ندارد؟» با لبخند گوژپشتی تصنعی اش، قاب نقره ای قدیمی زیبا را نشانم داد. روی آن، حسابی کار شده بود. آن را در حراجی خریده بود. چرخ دنده ساعت خراب بود و بی مصرف. قصد داشت چرخ دنده نوی برایش بگذارد. قالب را همان طور که بود خریدم. قصد دارم چند تا از قرص هایم را توی آن جابدهم و مثل ساعت بگذارمش توی جیب سمت راست جلیقه ام. این فقط شکل جدیدی است از همان ایده دموستین^۱ که زهر در قلم کرده بود. زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست.^۲

*

حالا دیگر شب فرارسیده. بازهم ستاره ای از لابه لای شاخ و برگ درخت تنومند شاه بلوط، چشمک می زند. احساس

^۱ Demostenes

دموستین (۳۲۲-۳۸۴ پیش از میلاد) حقوقدان و دولتمرد مهم یونان. وی پربرترین سال های زندگی خود را وقف ایستادگی در برابر سلطه مقدونیه کرد و کوشید تا سرفرازی را به آتن بازگرداند و همشهریانش را در برابر فیلیپ دوم مقدونی پادشاه مقدونیه متحد کند. ولی در این راه ناکام ماند و فیلیپ همه دولت شهرهای یونانی را تحت سلطه خود درآورد. با مرگ فیلیپ، دموستین کوشید تا آتنیان را بر مقدونیه بشوراند، ولی این شورش با واکنش اسکندر کبیر فرزند و جانشین فیلیپ همراه بود. پس از اسکندر، جانشین او آنتیپاتر با شورش هم مانند شورش های پیشین دموستین روبرو شد و سپاهیان را برای سرکوب آن گسیل داشت و این بار دموستین دست به خودکشی زد.

^۲ اشاره است به تورات، کتاب جامعه ۱:۹. آن چه بوده است همان است که خواهد بود و آن چه شده است همان است که خواهد شد و زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست.

می‌کنم امشب می‌توانم خوب بخوابم. سرم آرام است و در آن غوغایی برپا نیست. با این همه، برایم دشوار است از درخت و ستاره دور شوم. شب... چه واژه زیبایی! سلت‌های^۱ باستان می‌گفتند، شب از روز قدمت^۱ بیش‌تری دارد. آنان معتقد بودند روز کوتاه و زودگذر از شب بی‌پایان زاده شده است.

شبِ عظیم... شبِ بی‌پایان...

البته این چیزی نیست جز شیوه‌ای سخن‌گفتن... شب چیست؟ آن چه ما شب می‌نامیم چیست؟ سایه نازکِ مخروطی‌شکلی از سیاره‌مان؛ مخروط کوچکی از تاریکی میان دریایی از نور. و دریایی از نور چیست؟ جرقه‌ای در فضا، تشعشعی ناچیز پیرامون ستاره‌ای کوچک به نام خورشید.

آه، این چه مرض وحشتناکی است که افتاده به جان بشر و او را مجبور می‌کند پیوسته بپرسد: «این چیست؟» این چگونه خشمی بود که بشر را از محفل خانوادگی مخلوقات روی زمین، از میان خزندگان، دوندگان، جهندگان و پرندگان، به ضرب شلاق، بیرون راند تا زندگی خود را از بالا، از بیرون، با چشمان سرد بیگانه بنگرد و دریابد چه قدر کوچک است و بی‌ارزش؟ کجا می‌رویم؟ عاقبت آن چیست؟ به صدای زنی فکر می‌کنم که در خوابم، ناله‌کنان، فریاد می‌کشد. هنوز صدایش توی گوشم می‌پیچد؛ صدای بُعض‌آلود پیرزنی که فریاد می‌زد: «جهان می‌سوزد!»

جهان می‌سوزد!

به دنیایت، از دیدگاه خودت بنگر، نه از نقطه‌ای در فضا. آن را خاضعانه با معیار خودت بسنج؛ بر پایه موقعیت و وضعیت، یعنی موقعیت و وضعیت انسان ساکن زمین. در آن صورت، خواهی دید که زمین به اندازه کافی بزرگ است و زندگی پیشامدی است مهم و شب بی‌پایان است و ژرف.

۱۲ اوت

امشب، خورشید چه قدر باشکوه بر خروسِ بادنمای بُرجِ کلیسا می‌تابد! از این موجود زرنگِ زیبا که پیوسته با باد می‌چرخد، خوشم می‌آید. برای من، همیشه یادآور خروسی است که در لحظه‌ای خاص، سه بار می‌خواند.^۲ این نشانه نبوغ کلیسای مقدس است که با انکار خدای خویش، به حیات خود ادامه می‌دهد.

در این شب زیبای تابستان، کشیش کلیسا تکیه داده به بازوی همکار جوانش و در باغ کلیسا قدم می‌زند. پنجره اتاقم باز است و بیرون آن قدر آرام است که صدای حرف زدن‌شان گاهی تا این بالا می‌آید. درباره انتخاب قریب‌الوقوع کشیش کلیسای جامع شهر صحبت می‌کنند. صدای کشیش کلیسا را می‌شنوم که نام «گرگوری» را بر زبان می‌آورد. نام او را بدون اشتیاق و کوچک‌ترین احساس رفاقتی ادا کرد. گرگوری از آن دسته روحانیانی است که همیشه عوام‌الناس را در کنار خود دارند. به همین دلیل، همکاران‌شان مخالف آن‌ها نیستند. از لحن صدای کشیش کلیسا که نام گرگوری را کم و بیش به‌طور حاشیه‌ای ذکر کرد، چنین برداشت کردم که معتقد است گرگوری هیچ شانس جدی‌ای ندارد. من نیز همین نظر را دارم. فکر نمی‌کنم هیچ شانس داشته باشد. اگر او به مقام کشیش کلیسای جامع برگزیده شود، بیش از آن تعجب می‌کنم که برگزیده نشود.

*

^۱ سلت‌ها: در حدود سال ۷۰۰ قبل از میلاد، گروهی از قبایل، به نام سلت‌ها، در اروپای مرکزی ساکن شدند. تا پیش از سال ۵۰۰ قبل از میلاد، آن‌ها که کشاورزی می‌کردند، در سراسر اروپای مرکزی و شمالی پراکنده شده بودند. سلت‌ها زبان نوشتاری نداشتند و قوانین، تشریفات مذهبی و داستان‌های خود را به‌طور شفاهی به دیگران منتقل می‌کردند.

^۲ اشاره است به انجیل یوحنا ۱۳:۳۸: پطرس بدو گفت «ای آقا، برای چه الان نتوانم از عقب تو بیایم؟» عیسی به او جواب داد: «آیا جان خود را در راه من می‌نهی؟ آمین آمین به تو می‌گویم تا سه مرتبه مرا انکار نکرده باشی، خروس بانگ نخواهد زد.

امروز دوازدهم ماهِ اوت است. چهارم یا پنجم ژوئیه بود که رفت پولرا و می‌خواست شش هفته آن‌جا بماند. بنابراین، چند روز بیش‌تر طول نخواهد کشید که دوباره بشاش و سالم، سر و کله‌اش پیدا شود.

۱۳ اوت

چگونه باید انجام شود؟ اکنون مدت‌هاست چگونگی آن را می‌دانم. اتفاق خودش مسأله را حل کرده است. قرص‌های سیانور پتاسیمی که موقع ساختن‌شان تصور نمی‌کردم برای هیچ‌کس جز خودم ازشان استفاده کنم، باید به خدمت فراخوانده شوند. یک چیز بدیهی است و آن این‌که نباید گذاشت قرص را توی خانهٔ خودش بخورد. باید همین‌جا، در مطب من، اتفاق بیفتد. البته صورتِ خوشی ندارد، منتها چارهٔ دیگری نیست. می‌خواهم هرطور است، سر و ته قضیه را هم بیاورم. اگر قرص را توی خانهٔ خودش و طبق تجویز من بخورد و بلافاصله از پا درآید، این خطر وجود دارد که پلیس میان این دو واقعه ارتباطی تشخیص دهد. بدتر از همه این‌که ممکن است پای کسی که می‌خواهم نجاتش بدهم به ماجرا کشیده شود و خیلی ساده مورد سوءظن قرار گیرد و نامش همهٔ عمر آلوده شود و چه بسا به جرم قتل محکوم شود.

مسلماً نباید اتفاقی بیفتد که پلیس را مظنون کند. هیچ‌کس نباید بفهمد کسی به کشیش قرص داده است. او باید به مرگی کاملاً طبیعی، بر اثر حملهٔ قلبی، بمیرد. حتی زنش هم نباید هیچ شکمی ببرد. طبعاً مرگ او در مطب من به شهرتم، در مقام پزشک، لطمه خواهد زد و گزک خواهد داد به دست همکاران بدله‌گویم تا متلک‌بارانم کنند. اما اهمیتی ندارد.

یکی از همین روزها کشیش می‌آید این‌جا و در میان مشتی مزخرفات، دربارهٔ قلبش حرف می‌زند و از من می‌خواهد تأیید کنم پس از مسافرت، قلبش بهتر شده است. بین اتاق انتظار و اتاق معاینه، سالن بزرگ و خالی واقع است. بنابراین، هیچ‌کس نمی‌تواند بشنود ما دربارهٔ چه حرف می‌زنیم. به صدای ضربان قلبش گوش می‌دهم و می‌گویم که قلبش به‌طور قابل ملاحظه‌ای بهتر شده، اما در عین حال، چیزی هست که کمی موجب نگرانی‌ام می‌شود... قرص‌هایم را درمی‌آورم و توضیح می‌دهم که این داروی جدیدی است برای برخی بیماری‌های قلبی (نامی من درآوردی هم برایش پیدا می‌کنم) و به او توصیه می‌کنم بلافاصله یکی از آن‌ها را صرف کند. گیلای شراب شیرین تعارفش می‌کنم تا قرص را با آن بخورد. راستی، شراب می‌نوشد؟ البته که می‌نوشد. خودش برایم تعریف کرد که در مجلس عروسی‌ای در کانا^۱، شرابی که‌نه نوشیده... شراب گوارایی خواهد نوشید! می‌توانم مقابل خود بینمش: اول شراب را مززه می‌کند، بعد قرص را می‌گذارد نوک زبانش و گیلای شراب را لاجرعه سرمی‌کشد و قرص را همراه آن قورت می‌دهد. تصویر پنجره و گلدان مقابل آن می‌افتد تو شیشهٔ عینکش و نگاهش را پنهان می‌کند... من به او پشت می‌کنم، می‌روم طرف پنجره، چشم می‌دوزم به باغ کلیسا و با انگشتانم روی پنجره ضرب می‌گیرم... او چیزی می‌گوید از این قبیل که شراب خوبی است، ولی وسط حرفش خاموش می‌شود... صدای شکسته شدن چیزی را می‌شنوم... دراز به دراز افتاده روی زمین... اما اگر از خوردن قرص سر باز بزند؟ نه، سر باز نخواهد زد؛ آن را مثل چیز خوشمزه‌ای خواهد خورد. او دیوانهٔ داروست... با این‌همه، اگر سر باز زد، چه؟ خُب، در آن صورت چاره‌ای نیست. باید از آن صرف‌نظر کرد. من که نمی‌توانم با ضربهٔ تبر بکشمش... دراز به دراز افتاده روی زمین. جعبهٔ قرص، شیشهٔ شراب و گیلای را جمع می‌کنم. زنگ می‌زنم کریستین بیاید. کشیش مریض است. دچار غش و ضعف شده... زود خوب می‌شود... نبضش را می‌گیرم و به صدای ضربان قلبش گوش می‌دهم و بالاخره می‌گویم:

^۱ Kana

- دچار حمله قلبی شده... مُرده...

تلفن می‌کنم به یکی از همکارانم. حُب، به کی؟ بگذار فکر کنم. «او» که به درد نمی‌خورد. هفت سال پیش، پایان‌نامه‌ای نوشت که من در یکی از نشریه‌های پزشکی، با بدبینی آن را نقد کردم... «او» بیش از اندازه زرنگ است. فلانی و فلانی و فلانی هم به درد نمی‌خورند... آهان، آن یکی خوب است... یا آن یکی دیگر... و در صورت لزوم، این یکی...

در آستانه در افاق انتظار می‌ایستم و احتمالاً با کمی رنگ‌پریدگی و صدایی آرام و متین اعلام می‌کنم اتفاقی رُخ داده و ناچارم امروز دیگر بیماری نپذیرم.

همکارم می‌آید و من اتفاقی را که افتاده برایش توضیح می‌دهم:

- مدت‌ها بود کشیش از بیماری قلبی رنج می‌برد.

به من تسلیت می‌گوید و به‌خاطر بختِ بدم که مرگِ این بابا درست باید در مطبِ من رُخ بدهد، اظهار تأسف می‌کند و به تقاضای من، گواهی مرگِ کشیش را صادر می‌کند...

نه، نباید به او شراب بدهم. ممکن است آن را بریزد روی خودش و بوی شراب این حقیقت را فاش کند که در حال نوشیدن شراب بوده... برای توضیح این قضیه، به درِدرس خواهیم افتاد... باید به یک لیوان آب قناعت کند. در ضمن، من معتقدم که نوشیدن شراب مضر است.

اما اگر مسأله کالبدشکافی پیش بیاید، چه؟ حُب، در آن صورت، یکی دیگر از قرص‌ها را خودم می‌خورم. خیالِ خامی است اگر انسان تصور کند بدون هیچ خطری می‌تواند به انجام چنین کاری دست بزند. البته این را از همان آغاز می‌دانستم. لذا باید آماده‌ی پیشامدهای وخیم باشم. در حقیقت، موقعیت اقتضا می‌کند که خودم درخواست کالبدشکافی کنم. فکر نمی‌کنم کس دیگری آن را درخواست کند... حُب، هیچ‌گاه نمی‌توان مطمئن بود... به همکارم می‌گویم قصد دارم درخواست کالبدشکافی کنم. او احتمالاً جواب می‌دهد به‌لحاظ علمی، در حقیقت، لزومی ندارد، چون علتِ مرگ روشن است، اما با این‌همه، به‌خاطر تشریفات اداری، کار درستی است. پس از آن، می‌گذارم مطلب به دست فراموشی سپرده شود. به‌هرحال، نقشه‌ام این اشکال را دارد. باید در مورد آن، دقیق‌تر فکر کنم.

در ضمن، تعیین تمام جزئیات از پیش، غیرممکن است. امکان دارد تصادف در آن‌ها تغییراتی به‌وجود آورد. آدم باید تا اندازه‌ای روی قوه ابتکارش حساب کند.

یک چیز دیگر... نکبتی! عجب احمقم من! نباید فقط به خودم فکر کنم. فرض کنیم ماجرا به کالبدشکافی کشید و من هم قرص خوردم و همراه کشیش، به اسفل‌السافلین سفر کردم، در آن صورت چه توضیحی برای این جنایت بسیار نادر یافت می‌شود؟ مردم کنج‌کاوند. وقتی مُرده‌ها رازهای‌شان را با خود بُرده باشند، به‌منظور یافتن توضیح برای زنده‌ها، آیا به «او» رجوع نخواهند کرد؟ او را آزار خواهند داد و به دادگاه خواهند کشاند... به‌سرعت رو می‌شود که عاشقی داشته و حتماً در آرزوی مرگِ کشیش بوده است. در چنین صورتی، این که «او» می‌خواسته این اتفاق بیفتد، آن قدر بدیهی خواهد شد که حتی به زحمتش نمی‌ارزد آن را انکار کند. همه‌چیز در برابر چشمانم سیاه می‌شود... در این صورت، این منم که «او» را که از زیباترین گل‌ها زیباتر است، به چنین عذابی دچار کرده‌ام. وقتی به چنین چیزی فکر می‌کنم، همه‌چیز در برابرم تیره و تار می‌شود.

اما با همه این احوال، شاید بشود برای این قضیه چاره‌ای پیدا کرد. در صورتی که ببینم کالبدشکافی حتمی است، باید به‌موقع، پیش از خوردن قرص، علائم روشنی حاکی از بُروز نوعی جنون در خودم نشان بدهم. بهتر است (در حقیقت، این یکی اولی را منتفی نمی‌کند) یادداشتی بنویسم و بگذارم توی اطاقی که در آن خواهم مُرد؛ کاغذی را با خطِ خرچنگ قورباغه پُر می‌کنم از مزخرفات جنون‌آمیزی حاکی از جنون آزار و شکنجه و معتقداتِ سفت و سختِ مذهبی و غیره...

می‌نویسم کشیش سال‌ها مرا دنبال کرده و روحم را مسموم ساخته. به‌همین دلیل، من اکنون جسم او را مسموم می‌کنم و برای دفاع از خود، به این عمل دست می‌زنم. چند تا آیه هم از انجیل به آن اضافه می‌کنم. در این‌گونه موارد، همیشه می‌شود آیه‌های مناسبی یافت. بدین طریق، قضیه روشن می‌شود: «قاتل دیوانه بوده!» این توضیح کافی است و به تحقیق بیش‌تر نیازی نیست. با تشریفات مذهبی به خاک می‌سپارند و کریستین تأییدی می‌یابد بر آن‌چه همواره به‌طور پنهانی (البته نه همیشه به‌طور پنهانی، بارها گفته که عقل از سر من پریده!) شک می‌برده است. در صورت لزوم، می‌تواند شهادت بدهد.

۱۴ اوت

آرزو دارم دوستی می‌داشتم که می‌توانستم به او اطمینان کنم؛ دوستی که باهاش مشورت کنم. اما چنین دوستی ندارم. حتی اگر هم می‌داشتم... به‌هرحال، آن‌چه آدم می‌تواند از دوستش بخواهد، حد و مرزی دارد. همیشه تقریباً تنها بوده‌ام. وقتی می‌روم میان مردم، تنهایی‌ام را به دوش می‌کشم؛ همان‌طور که حلزون پوسته صدفی‌اش را با خود می‌کشد. برای برخی، تنهایی موقعیتی نیست که برحسب اتفاق، در آن قرار گرفته‌اند، بلکه نوعی خصوصیت است. تصور می‌کنم این ماجرا حداقل می‌تواند تنهایی مرا عمیق‌تر کند. هرچه پیش آید، خواه اوضاع خوب پیش برود خواه بد، «مجازات» من به هر حال سلول انفرادی برای تمام عمر است.

۱۷ اوت

احمق! آشغال! دیوانه!

ناسزا گفتن چه فایده‌ای دارد؟... این‌طور که آدم نمی‌تواند بر اعصابش مسلط شود. وقت معاینه بیمارانم مدتی پیش تمام شد. آخرین بیمار چند لحظه پیش رفت. ایستاده بودم کنار پنجره اتاق نشیمن و به چیزی فکر نمی‌کردم. ناگهان کشیش گرگوری را دیدم که از کنار باغ کلیسا راهش را کج کرد طرف در خانه من. همه‌چیز در برابرم محو و تیره شد. منتظرش نبودم. اصلاً نمی‌دانستم برگشته. احساس گیجی، سُستی و تهوع کردم؛ درست مثل آدم‌های دریازده. تنها فکری که در ذهن داشتم این بود: «الان نه، الان نه! یک وقت دیگر... الان نه!» از پله‌ها آمد بالا و ایستاد پشت در. چه باید می‌کردم؟... باشتاب رفتم سراغ کریستین و به‌ش گفتم: «اگر کسی مرا خواست، بگو نیست.»... از چشمان گشوده و دهان بازش فهمیدم که قیافه‌ام خیلی عجیب به‌نظر می‌رسیده است. دویدم طرف دستشویی و در از تو قفل کردم. به‌زحمت خودم را رساندم به تشتک دستشویی و استفراغ کردم.

*

پس ترسم واقعی بود؟ من از عهده انجام این کار بر نمی‌آیم!

درست همین الان می‌بایست اتفاق می‌افتاد. کسی که می‌خواهد دست به انجام عمل بزند، باید فرصت را بچاپد. هیچ‌کس نمی‌داند آیا چنین فرصتی باز هم پیش خواهد آمد یا نه... من از عهده انجام این کار بر نمی‌آیم!

۲۱ اوت

امروز «او» را دیدم و باهاش صحبت کردم.

بعدازظهر رفته بودم سِپ‌هولمن. همین‌که از روی پُل گذشتم، با رکه روبرو شدم. داشت از تپه‌ای که کلیسا روی آن

واقع شده، می‌آمد پایین. آرام گام برمی‌داشت و به زمین نگاه می‌کرد. لب زیرینش را داده بود بیرون و با عصایش می‌زد به سنگ‌ریزه‌ها. به نظر می‌رسید حال و روزش خیلی روبه‌راه نیست. فکر کردم نمی‌بینم، اما همین‌که به‌هم رسیدیم، باحالتی خیلی دوستانه و شاد، به‌نشانه سلام، برایم سر تکان داد. حالت چهره‌اش یکباره تغییر کرد. به‌راهم ادامه داد، ولی پس از چند قدم ایستادم. با خودم فکر کردم «او» باید همین نزدیکی‌ها باشد. شاید هنوز روی تپه است. آن‌ها می‌خواسته‌اند باهم صحبت کنند و آن‌جا وعده گذاشته بودند. به‌ندرت کسی از آن محل می‌گذرد و برای این‌که باهم دیده نشوند، اول رکه آمده پایین. منتظر نشستم روی یکی از نیمکت‌هایی که گذاشته شده دور تا دور این سپیدار تنومند. فکر می‌کنم این بزرگ‌ترین درخت استکهلم است. در دوران کودکی، خیلی از شب‌های بهار، با مادرم می‌نشستم زیر این درخت. پدرم هرگز نمی‌آمد؛ دوست نداشت با ما بیاید قدم بزند.

نه، «او» نیامد. فکر کردم هنگام پایین آمدن از تپه می‌توانم بینمش. اما شاید از راه دیگری رفته؟ یا اصلاً آن‌جا نبوده...

به‌هرحال، از راه دیگری، از کنار کلیسا، از تپه رفتم بالا. دیدمش نشسته روی یکی از پله‌های بیرون کلیسا، کمی خم شده جلو و چانه‌اش را گذاشته روی دست‌هایش. نشسته بود و زل زده بود به خورشید درحال غروب. به‌همین دلیل، بلافاصله متوجه من نشد.

از همان اولین بار که دیدمش، به‌نظرم رسید شبیه دیگران نیست. نه شبیه زنان سرد و گرم چشیده است، نه شبیه زنان خانه‌دار طبقه متوسط یا زنان معمولی. شاید بیش از همه، شبیه زنان معمولی باشد. به‌خصوص وقتی آن‌جا، نشسته بود روی پله کلیسا و کلاهش را گذاشته بود کنارش و موهای بورش را در آفتاب پریشان کرده بود، شبیه زنی معمولی بود؛ زنی از آدمیان نخستین یا مردمانی که هرگز وجود نداشته‌اند، زمانی که هنوز تمایزات طبقاتی شروع نشده بود، زمانی که «مردم» هنوز جزئیات طبقات پایین نشده بودند؛ دختری از قبیله‌ای آزاد...

ناگهان متوجه شدم دارد گریه می‌کند. هق‌هق نمی‌کرد، فقط اشک می‌ریخت. مثل کسی گریه می‌کرد که آن‌قدر گریه کرده که دیگر نمی‌فهمد دارد گریه می‌کند.

می‌خواستم برگردم و از آن‌جا دور شوم، اما همان لحظه متوجه شدم که مرا دیده. باحالتی خشک و نسبتاً رسمی سلام کردم. می‌خواستم از کنارش بگذرم، اما او فوراً باحالتی راحت و نرم، از روی پله کوتاه برخاست؛ انگار از روی صندلی برمی‌خاست. آمد جلو و با من دست داد. باشتاب اشکش را پاک کرد و کلاهش را گذاشت سرش و رویند خاکستری را کشید روی صورتش.

مدتی ساکت ایستاد.

بالاخره گفتم:

- امشب این‌جا چه‌قدر زیباست!

- بله، شب زیبایی‌ست. تابستان هم زیبا بود. به‌زودی همه‌چیز تمام می‌شود. برگ درخت‌ها دارد زرد می‌شود... نگاه کنید، یک چلچله!

چلچله‌ای تنها به‌سرعت از نزدیک‌مان پر زد؛ آن‌قدر نزدیک بود که پلک‌هایم خنکی نسیم را حس کردند. لحظه‌ای بعد، چنان دور سریعی زد که مسیر پروازش زاویه حاده‌ای ساخت مثل نوک پیکان. و سپس در آسمان آبی ناپدید شد. گفت:

- امسال هوا خیلی زود گرم شد. معمولاً این‌جور موقع‌ها، پاییز هم زود می‌رسد.

پرسیدم:

- حال آقای کشیش چه‌طور است؟

- خوب است، متشکرم. چند روز پیش از پولرا برگشت.

- اصلاً بهتر شده؟

سرش را کمی چرخاند، چشم دوخت به غروب خورشید و آرام جواب داد:

- از نظر من، نه.

فهمیدم. همان طور شد که انتظارش را داشتیم. حدس زدنش چندان دشوار نبود.

پیرزنی که داشت برگ‌های خشک را جارو می‌کرد، به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. از سر راهش، آهسته رفتیم کنار. بعد رسیدیم به دامنهٔ تپه. همان طور که قدم می‌زدیم، به کشیش فکر می‌کردم. ابتدا او را با بیماری همسرش ترساندم. اثر این ترس کم‌تر از دو هفته بود. بعد با بیماری خودش و مرگ هراس‌آور ترساندمش. اثر این ترس دوم شش هفته بود. این مدت هم به خاطر دور ماندن از همسرش بوده. دارم به مارکل و این نقل‌قولش از لذت‌پرستان افراطی اعتقاد پیدا می‌کنم که: «مردم کاری به خوشبختی ندارند؛ فقط دنبال خوشی و لذت‌اند.» آن‌ها به‌رغم منافع‌شان، عقایدشان، ایمان‌شان و خوشبختی‌شان، می‌روند دنبال لذت... و این زن جوان هم که این‌گونه راست‌قامت و مغرور، شانه به شانهٔ من قدم می‌زند، درحالی که گردنش با آن طره‌های بور ابریشمین زیر بار نگرانی‌های عمیقش خم شده، درست به‌همین شیوه رفتار می‌کند: دنبال خوشی و لذت است و در غم خوشبختی نیست. اولین بار به فکر رسید که آن دو درست به یک شیوه رفتار می‌کنند. اما درحالی که رفتار کشیش پیر وجودم را از بی‌زاری سرشار می‌کند، رفتار این زن جوان در من احساس همدردی بی‌پایان و ترس آمیخته با احترام پدید می‌آورد و نوعی الوهیت به من القا می‌کند.

خورشید از میان مه غلیظی که شهر را پوشانده بود، با درخشش کم‌تری، می‌تابید.

گفتم:

- خانم گرگوری! ممکن است از شما سؤالی بکنم؟

- بله، البته. خواهش می‌کنم.

- مردی که عاشقش هستید، من اصلاً نمی‌دانم کیست، در این باره چه می‌گویید و چه می‌خواهد بکند؟ چه طور

می‌خواهد این مشکل را حل کند؟ مسلماً نمی‌تواند از اوضاع، به این شکلی که هست، راضی باشد؟

مدتی طولانی سکوت کرد. داشتیم فکر می‌کردم چیز احمقانه‌ای پرسیده‌ام که شاید دوست ندارد پاسخ بدهد.

بالاخره گفت:

- می‌خواهد مرا از این‌جا ببرد.

و آهی کشید.

پرسیدم:

- آیا «می‌تواند»؟ منظورم این است که آیا مرفه است و شغل آزاد دارد که هر کار دوست داشته باشد بتواند بکند؟

- نه... اگر می‌خواستیم این کار را بکنیم، می‌بایست خیلی پیش‌تر می‌کردیم. تمام آینده‌اش این‌جاست. اما او می‌خواهد

در کشوری بیگانه، امکانات تازه‌ای برای خودش ایجاد کند؛ کشوری خیلی دور... شاید آمریکا.

در دل خندیدم. کلاس رکه و آمریکا؟! اما وقتی به این زن فکر کردم، لرزی وجودم را فراگرفت. با خود فکر کردم،

همان خصوصیت‌هایی که کلاس رکه را در این‌جا بالا می‌کشند، در آن‌جا او را به اعماق خواهند راند. در آن صورت، چه

به سر این زن خواهد آمد؟

پرسیدم:

- خودتان چی؟... شما هم «می‌خواهید» بروید؟

سرش را تکان داد، چشمانش پر از اشک شد و گفت:

- من فقط می‌خواهم بمیرم.

خورشید آهسته در میانِ مه غلیظ ناپدید می‌شد و از میانِ درختان، نسیمِ خُنکی می‌وزید.

- نمی‌خواهم زندگی‌اش را خراب کنم، نمی‌خواهم باری بر دوشش باشم. چرا باید از این‌جا برود؟ فقط به‌خاطر من...

تمامِ زندگی‌اش این‌جاست: شغلش، آینده‌اش و دوستانش... همه چیزش این‌جاست.

هیچ چیز نداشتم در پاسخش بگویم. کاملاً حق با او بود. به کلاسِ رکه فکر کردم. چنین پیشنهادی از سوی او به‌نظرم خیلی عجیب بود. هرگز چنین چیزی از او انتظار نداشتم.

- خانمِ گرگوری! شما مرا را دوستِ خودتان می‌دانید، مگر نه؟ بنابراین، می‌توانم دوستِ شما باشم. بدتان نمی‌آید

دربارهٔ این چیزها باهاتان صحبت می‌کنم؟

اشک در چشمم، از پس توری‌اش لبخند زد و گفت:

- من خیلی شما را دوست دارم. شما برایم کاری انجام دادید که هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست یا نمی‌خواست انجام

بدهد. شما می‌توانید دربارهٔ هرچه دوست دارید، با من حرف بزنید. از حرف‌های شما خیلی خوشم می‌آید.

- او، دوست‌تان، خیلی وقت است از شما می‌خواهد باهم از این‌جا بروید؟ خیلی وقت است در این باره صحبت

می‌کند؟

- پیش از امشب، هرگز در باره‌اش حرف نزده بود. مدتِ کمی پیش از آمدنِ شما، ما همدیگر را این‌جا ملاقات کردیم.

هرگز پیش از این، در این باره با من حرفی نزده بود.

داشتم به موضوع پی می‌بردم. پرسیدم:

- آیا منظورش این است که درست الان اتفاقی افتاده که او به این فکر رسیده؟ چیز نگران‌کننده‌ای...؟

سرش را خم کرد و گفت:

- شاید.

پیرزنی که برگ‌ها را جارو می‌کرد، دوباره به ما نزدیک شد. ما آهسته، در سکوت، برگشتیم طرفِ کلیسا و ایستادیم

کنارِ همان پله‌هایی که همدیگر را آن‌جا دیده بودیم. خسته بود. دوباره نشست روی پله و چانه‌اش را گذاشت روی

دست‌هایش و خیره شد به غروب که داشت رنگِ خاکستری به‌خود می‌گرفت.

مدتی طولانی ساکت ماندیم. اطراف‌مان، همه چیز آرام و بی‌حرکت بود، اما بالای سرمان، باد لابه‌لای نوکِ درختان،

شدیدتر از پیش زوزه می‌کشید. هوا دیگر گرم نبود.

درحالی که از سرما می‌لرزید، گفت:

- می‌خواهم بمیرم. خیلی دلم می‌خواهد بمیرم. احساس می‌کنم تمامِ آن‌چه مال من بوده، تمامِ آن‌چه می‌خواسته‌ام،

به‌دست آورده‌ام. دیگر هرگز به‌اندازه‌ای که این چند هفته خوشبخت بوده‌ام، احساسِ خوشبختی نخواهم کرد. کم‌تر

روزی بوده که گریه نکرده باشم، ولی با این‌همه خوشبخت بوده‌ام. از هیچ چیز پشیمان نیستم، اما می‌خواهم بمیرم. گرچه

خیلی مشکل است... فکر می‌کنم خودکشی کارِ زشتی است؛ به‌خصوص برای زن. از هرگونه خشونت در طبیعت به‌شدت

بیزارم. در ضمن، او را هم نمی‌خواهم ناراحت و غمگین کنم.

سکوت کردم؛ گذاشتم حرف بزند. درحالی که چشمانش را تنگ کرده بود، ادامه داد:

- بله، خودکشی زشت است، اما زندگی می‌تواند از آن هم زشت‌تر باشد. چه‌قدر وحشتناک است که آدم فقط میان

چیزهای کم و بیش زشت، حق انتخاب داشته باشد. کاش می‌توانستم بمیرم! من از مرگ نمی‌ترسم. حتی اگر معتقد بودم

پس از مرگ چیزی وجود دارد، از آن وحشتی نداشتم. من نه کارِ خوبی انجام داده‌ام، نه کارِ پلیدی. کارِ دیگری

نمی‌توانستم بکنم. در مسائلِ بزرگ و کوچک، همان کاری را انجام داده‌ام که باید انجام می‌دادم. یادتان است یک بار

برای تان از عشق جوانی‌ام صحبت کردم و گفتم پشیمانم از این که خودم را به او تسلیم نکردم؟ دیگر پشیمان نیستم. از هیچ چیز پشیمان نیستم؛ حتی از ازدواجم. هیچ چیز نمی‌توانست به شکل دیگری درآید غیر از آن چه اکنون اتفاق افتاده. معتقد نیستم پس از مرگ، چیزی وجود دارد. بچه که بودم، تصور می‌کردم روح مثل پرنده‌ای است کوچک. در یک کتاب تاریخ مَصورِ جهان که مال پدرم بود، دیده بودم که مصری‌ها هم آن را به شکل پرنده نقش کرده‌اند. اما پرنده جایی پرواز می‌کند که هوا هست و آن هم زیاد دور نیست و به زمین تعلق دارد. در مدرسه، یک معلم طبیعی داشتیم که می‌گفت روی کُرّه زمین هیچ چیز وجود ندارد که بتواند از آن جدا شود...

دویدم وسط حرفش:

- متأسفانه تصور می‌کنم اشتباه فهمیده بوده...

- ممکن است. به هر حال، این تصور پرنده بودن روح را از دست دادم و برایم به شکل مبهم‌تری درآمد. چند سال پیش، دربارهٔ مذهب هرچه به دستم می‌رسید، چه مخالف چه موافق آن، می‌خواندم. البته این قضیه کمک کرد تا ذهنم در مورد بعضی مسائل روشن شود، اما هرگز نتوانستم آن چه را می‌خواستم بدانم بیاموزم. بعضی‌ها فوق‌العاده خوب چیز می‌نویسند؛ فکر می‌کنم هرچه را بخواهند می‌توانند ثابت کنند. همیشه فکر می‌کردم حق با کسی است که از همه زیباتر می‌نویسد. ویکتور ریدربری را می‌ستودم، اما احساس می‌کردم و می‌فهمیدم که هیچ کس در مورد موضوع مرگ و زندگی چیزی نمی‌داند. (در این لحظه، گونه‌هایش در تاریکی، سرخ و برافروخته شدند.) آن قدر که این اواخر در مورد خودم فهمیدم، در تمام عمرم نفهمیده بودم. بدنم را شناختم. آموختم احساس کنم و بفهمم که بدنم یعنی من؛ شادی، اندوه و زندگی فقط در آن وجود دارد. و بدنم خیلی خوب می‌داند که باید بمیرد. مرگ را احساس می‌کند؛ همان‌طور که هر حیوانی می‌تواند آن را احساس کند. بنابراین می‌دانم که هیچ چیز جز مرگ برایم وجود ندارد. هوا تاریک شده بود. اکنون در تاریکی، صداهای مهمهٔ شهر واضح‌تر به گوش می‌رسید. آن پایین، چراغ‌های کنار اسکله و روی پله‌ها روشن می‌شدند.

گفتم:

- بدن شما می‌داند که روزی خواهد مُرد، اما «نمی‌خواهد بمیرد»، می‌خواهد زندگی کند. پیش از این که گذر سال‌ها آن را پیر و فرسوده کند، نمی‌خواهد بمیرد. آن گاه، و نه پیش از آن، که رنج آن را از پا درآورده باشد و لذت سوزانده باشدش، می‌خواهد بمیرد. شما فکر می‌کنید می‌خواهید بمیرید، برای این که اکنون همه چیز به نظر تان تیره و تار می‌رسد. اما واقعاً آن را نمی‌خواهید. می‌دانم که شما نمی‌توانید آن را بخواهید. بگذارید زمان بگذرد. فقط به زمان حال فکر کنید. همه چیز می‌تواند زودتر از آن که فکرش را می‌کنید، کاملاً تغییر کند. خود شما هم تغییر می‌کنید. شما قوی و سالم‌اید. از این هم قوی‌تر می‌توانید بشوید. شما جزء کسانی هستید که می‌توانند رشد کنند و دوباره نو شوند.

از سرما می‌لرزید. برخاست و گفت:

- دیر است. باید بروم خانه. نمی‌توانیم باهم از این جا برویم. اگر کسی ما را ببیند، بد می‌شود. شما از آن طرف بروید، من از این طرف می‌روم. شب به خیر!

دستش را به طرفم دراز کرد. گفتم:

- می‌خواهم گونه‌تان را ببوسم. اجازه می‌دهید؟

تور روی صورتش را زد کنار و گونه‌اش را پیش آورد. آن را بوسیدم.

- من هم می‌خواهم پیشانی شما را ببوسم. زیباست...

کلاهم را که برداشتم، باد موهای کم‌پشتم را به هم ریخت. سرم را گرفت میان دست‌های گرم و لطیفش، و باوقار، همچون به‌جا آوردن مراسم و آیین خاصی، پیشانی‌ام را بوسید.

چه صبحی! هوای آرام چون شیشه روشن، بوی پاییز می‌دهد.

امروز صبح، وقتی رفته بودم اسب‌سواری، دوشیزه مرتینس را دیدم. وقتی از کنار هم می‌گذشتیم، چند کلام دلنشین رد و بدل کردیم. چشمانش را دوست دارم. فکر می‌کنم پُرفروغ‌تر از آن‌اند که در وهله نخست دیده می‌شوند. موهایش نیز... اما غیر از آن‌ها، چیز زیادی ندارد که بشود به فهرست شایستگی‌هایش افزود. راستی، بی برو برگرد، قطعاً سیرتی نیکو نیز دارد. اطرافِ یورگوردن اسب‌سواری می‌کردم و تمام مدت به «او» می‌اندیشیدم که همچنان نشسته بود روی پله‌های کلیسا و چشم دوخته بود به خورشید؛ می‌گریست و در آرزوی مرگ بود. در حقیقت، اگر کمکی نرسد، اگر هیچ اتفاقی نیفتد، اگر آن‌چه فکرش را می‌کنم روی ندهد، در آن صورت، هرگونه کوششی برای دلداری او از طریق صحبت، فقط حرف‌هایی خواهد بود مسخره و احمقانه. این چیزی بود که هنگام صحبت با او، احساس کردم. در آن صورت، حق با اوست؛ هزار بار حق دارد آرزوی مرگ کند. نه امکان ماندن دارد، نه امکان رفتن. اگر با کلاس رکه برود، باری بر دوش و زنجیری بر پای او خواهد بود. دعا می‌کنم نرود. اگر برود، هر دوشان به اعماق سقوط خواهند کرد. آن‌طور که می‌گویند وضع خوبی دارد، یک پایش تو اداره است، یک پایش تو بازار مالی. مردم از او به‌عنوان «مردی آینده‌دار» نام می‌برند؛ گرچه قرض زیادی دارد، ولی چندان مهم نیست. خیلی از «مردان آینده‌دار»، پیش از تثبیت موقعیت‌شان، مقروض بوده‌اند. او درست همان قدر استعداد دارد که معمولاً به انسان برای پیشرفت یاری می‌رساند؛ البته آن‌هم در وضعیت مناسب، و گرنه جوهر کار ندارد. از آن آدم‌ها نیست که «مسیر جدیدی برای خود هموار کند». و این زن هم نمی‌تواند به زندگی گذشته‌اش ادامه دهد. او اسیری است در سرزمین دشمن. فرزندش را باید زیر سقفِ مردی بیگانه به دنیا بیاورد. مجبور می‌شود دورویی و ریا پیشه کند و دروغ بگوید و شادی پدرانۀ نفرت‌انگیز کشیش را شاهد باشد؛ شادی پدرانۀ ای که شاید به خاطر سوءظنی که به همسرش می‌برد، کم‌رنگ شود و جرأت اظهار آن را نداشته باشد، ولی مایه‌ای به دستش می‌دهد که زهر بیش‌تری در زندگی این زن بچکاند... کاملاً روشن است «او» دیگر «نمی‌تواند». و اگر سعی کند مثل گذشته ادامه دهد، ماجرا به فاجعه خواهد انجامید... او باید آزاد شود. باید آزاد باشد تا در مورد خودش و فرزندش تصمیم بگیرد. آن‌گاه، همه‌چیز درست خواهد شد و زندگی برایش ممکن و خوش خواهد گشت. در دل سوگند خورده‌ام که او «باید» آزاد شود.

همین چند لحظه پیش، هنگام ملاقاتِ بیماران، تشنج وحشتناکی داشتم. فکر می‌کردم امروز کشیش می‌آید. قلبم گواهی می‌داد که می‌آید... اما نیامد. گرچه فرقی نمی‌کند، هرگاه بیاید غافلگیرم نخواهد کرد. آن‌چه پنج‌شنبه گذشته اتفاق افتاد، دیگر تکرار نخواهد شد.

اکنون برای صرفِ شام می‌روم بیرون. اگر مارکل را ببینم، می‌توانم به شام در هَسِل‌بَکِن^۱ دعوتش کنم. می‌خواهم حرف بزیم، شراب بنوشم و مردم را تماشا کنم. کریستین از پیش شام را آماده کرده و از رفتن من اعصابش خرد خواهد شد. ولی بی‌خیال...

*

همان روز، مدتی بعد...

تمام شد. انجام شد. آن را انجام دادم. چه قدر غیرمنتظره رُخ داد. تصادف چه قدر عجیب آن را برایم ترتیب داد. داشتم و سوسه می‌شدم به مشیتِ الهی ایمان بیاورم.

^۱ Hasselbacken

خودم را مثل بادکنکی سُبک و تُهی احساس می‌کنم. همین چند لحظه پیش که واردِ اتاق نشیمن شدم و خودم را تو آینه دیدم، از حالتِ چهره‌ام یگه خوردم. در آن، چیزی تُهی و بی‌حالت وجود داشت؛ چیزی که نمی‌دانم چیست، ولی مرا یادِ ساعتِ بدونِ عقربه‌ای انداخت که گذاشته بودمش تو جیبم. باید از خودم می‌پرسیدم: «تمامِ جوهرِ تو همان چیزی بود که امروز انجام دادی؟ چیزِ دیگری در درونت باقی نمانده؟»

این حرف‌ها احمقانه است؛ احساسی است که برطرف خواهد شد. کمی خسته‌ام و سرم درد می‌کند. این هم عادی است.

ساعت هفت و نیم است و خورشید تازه غروب کرده. چهار و ربع بود که از خانه رفتم بیرون. سه ساعت، یعنی سه ساعت و چند دقیقه، بیرون بودم.

بله، رفتم بیرون که جایی شام بخورم. از وسطِ گورستان گذشتم و واردِ خیابان شدم. لحظه‌ای ایستادم مقابل ویتترین مغازه ساعت‌ساز. مردِ گوژپشت نیشش را باز کرد و با خودشیرینی سلام کرد. من هم جواب سلامش را دادم. به‌خاطر می‌آورم با خودم فکر کردم: «هرگاه گوژپستی می‌بینم، همدردی وادارم می‌سازد احساس کنم خودم هم به‌نوعی گوژپشتم.» این احتمالاً بازتابِ همان همدردی با بدبخت‌هاست که از دورانِ کودکی، تو گوش‌مان خوانده می‌شود... رفتم خیابان دروتنینگ و از مغازه *هاوانا*، دو نخ سیگارِ اعلا خریدم. بعد پیچیدم تو خیابان فرد^۱. وقتی واردِ میدانِ گوستاو آدلف^۲ شدم، نگاهی انداختم به ویتترین کافه ریدربری، بینم آیا مارکل نشسته کنارِ گلدانِ افسنطین، جایی که همیشه می‌نشیدم، یا نه. فقط بریک نشسته بود آن‌جا و لیوانی لیموناد جلوش بود. بریک از آن‌هاست که حوصله آدم را سرمی‌برند. کم‌ترین تمایلی نداشتم با او تنها شام بخورم.

از کیوسکِ روزنامه‌فروشی، یک شماره روزنامه عصر خریدم و گذاشتم تو جیبم. با خودم فکر کردم شاید مطلبی داشته باشد در موردِ ماجرای دریفوس* ... تمامِ مدتی که قدم می‌زدم، از خود می‌پرسیدم چگونه می‌توانم مارکل را پیدا کنم؟ تلفن کردن به اداره روزنامه‌اش بی‌فایده بود؛ هیچ‌وقت تا این موقع آن‌جا نمی‌ماند. همان‌طور که داشتم به این موضوع فکر می‌کردم، واردِ یک مغازه سیگارفروشی شدم و تلفن کردم به اداره‌اش. گفتند درست همین الان رفت بیرون....

در میدانِ یاکوب، از فاصله دور، کشیشِ گرگوری را دیدم که داشت می‌آمد طرفم. خودم را آماده کرده بودم باهش احوال‌پرسی کنم که ناگهان متوجه شدم او نیست؛ حتی شباهتِ خاصی هم به او نداشت. با خودم فکر کردم: «پس به‌زودی ملاقاتش خواهم کرد!» زیرا برطبقِ باوری عامیانه که تجربه خودم در چند مورد آن را تأیید کرده بود، اشتباه گرفتن کسی به این نحو، نوعی هشدار است. حتی یادم افتاد در نشریه‌ای شبه‌علمی در موردِ «تحقیقاتِ روانی»، داستانی خوانده بودم دربارهٔ مردی که پس از چنین «هشدار»ی، به‌سرعت می‌پیچد تو خیابانی فرعی تا با کسی که از او دلخور بوده روبرو نشود. و درست همان‌جا، آن شخص سینه به سینه او درمی‌آید... اما من به این قبیل مزخرفات اعتقادی ندارم و تمامِ مدت در فکر یافتنِ مارکل بودم. ناگهان یادم افتاد دو سه بار او را در این موقعِ روز، کنارِ دکهٔ نوشابه‌فروشی میدانی در همان نزدیکی دیده بودم. رفتم آن‌جا. طبعاً آن‌جا نبود. نشستم روی یکی از نیمکت‌های زیرِ درختانِ تنومندِ کنارِ گورستان تا لیوانی لیموناد بنوشم و نگاهی بیندازم به روزنامه‌ام. هنوز روزنامه را باز نکرده بودم و چشمم به عنوانِ درشتِ آن، *ماجرای دریفوس*، نیفتاده بود که صدایِ قِرچ و قروچِ قدم‌های محکمی را روی شن شنیدم و دیدم که کشیشِ گرگوری ایستاده مقابلم:

^۱ Fred

^۲ Gustav Adolf

* دریفوس Dreyfus: افسرِ یهودی ارتشِ فرانسه که در آخرین سال‌های قرن نوزدهم، در توطئهٔ نژادپرستانه‌ای که علیه‌اش ترتیب داده شده بود، به‌جرمِ خیانت به میهن، محکوم شد. بسیاری از نویسندگان، روشنفکران و هنرمندان آن دوره، از جمله امیل زولا نویسندهٔ مشهورِ فرانسوی، در برابرِ دولت، از او حمایت کردند تا آن‌که بالاخره آزاد شد.

- به، آقای دکتر! عصر به خیر! حال تان چطور است؟ اجازه می‌فرمایید خدمت‌تان بنشینم؟ می‌خواستم قبل از صرفِ شام، لیوانی لیموناد بنوشم. برای قلبم که ضرری ندارد؟ دارد؟

پاسخ دادم:

- اگر نوشابه گازدار باشد، مضر است. اما یک لیوان کوچک، هر چند وقت یک بار، نمی‌تواند آسیب زیادی برساند. حال تان بعد از سفر چه طور است؟

- خیلی خوب. فکر می‌کنم درست همان چیزی بود که بهش احتیاج داشتم. چند روز پیش، گمان می‌کنم پنج‌شنبه بود، آمدم مطب خدمت‌تان. اما دیر رسیدم و حضرتعالی رفته بودید.

در پاسخش گفتم که اغلب، نیم ساعت یا یک ساعت پس از تمام شدن وقت ملاقات بیماران، در مطب می‌مانم، اما متأسفانه آن روز، مجبور بودم کمی زودتر از معمول بروم. از او خواستم فردا بیاید. مطمئن نبود وقت کند، اما گفت سعی‌اش را خواهد کرد. سپس گفت:

- پولرا/ جای زیبایی است...

پولرا/ جای خیلی زشتی است. اما چون گرگوری شهری است، «روستا» را زیبا می‌بیند؛ حالا هرطور که می‌خواهد باشد. وانگهی، برای سفر به آن‌جا، پول پرداخته بود و می‌خواست تا آخرین ذره از آن سود ببرد. بنابراین آن‌جا را «زیبا» یافته بود.

گفتم:

- بله، نسبتاً زیباست... گرچه از خیلی جاهای دیگر زیبایی کم‌تری دارد.

اذعان کرد:

- رونه‌بی شاید زیباتر باشد، اما سفر به آن‌جا، طولانی و گران است.

دختر نورسیده‌ای لیمونادهامان را آورد.

ناگهان فکری به ذهنم رسید: «حالا که باید این اتفاق بیفتد، چرا همین‌جا رخ ندهد؟» دور و برم را نگاه کردم. در آن لحظه، هیچ‌کس نزدیک ما نبود. کنار میزی دورتر، سه پیرمرد نشسته بودند. یکی از آن‌ها افسر سواره‌نظام بازنشسته‌ای بود که دورادور می‌شناختمش. با صدای بلند حرف می‌زدند، چرند می‌گفتند، می‌خندیدند و نمی‌توانستند بشنوند یا ببینند ما چه می‌گوییم و چه می‌کنیم. دختر بچه کوچک کثیف و پابرنه‌ای نوک پا، به ما نزدیک شد و دسته‌ای گل برای فروش عرضه کرد. ما هر دو سر تکان دادیم و او بدون آن‌که چیزی بگوید، غیث زد. فضای شن‌فروش روبروی‌مان، در این موقع بعدازظهر، تقریباً خالی بود. گاهی رهگذری از پیچ کنار کلیسا میان‌بر می‌زد و می‌رفت به خیابان شرقی. آفتاب گرم طولانی تابستان عمارت قدیمی و زردرنگ تئاتر دراماتیک واقع در میان درختان زیزفون را به رنگ طلایی درمی‌آورد. مدیر تئاتر، ایستاده در پیاده‌رو، با کارگردان صحبت می‌کرد. فاصله زیاد آن دو را به ابعادی مینیاتوری درآورده بود؛ بنابراین، حرکات دست و بدن‌شان فقط برای کسانی قابل فهم و تفسیر بود که از قبل می‌شناختندشان. کارگردان با کلاه قرمز منگوله‌دارش که مثل جرقه‌ای کوچک در پرتو آفتاب می‌درخشید، مشخص می‌شد و مدیر با حرکات ظریف دست‌هایش؛ به نظر می‌رسید دارد می‌گوید: «چرا نمی‌فهمی؟ هر چیز دو جنبه دارد!» مطمئن بودم چیزی در همین مایه می‌گوید. حرکت آرام شانه‌هایش را می‌دیدم. حتی به‌نظم می‌رسید لحن صدایش را نیز می‌شنوم. کلمات او را در مورد مسئله خودم به کار بردم: «بله، هر چیز دو جنبه دارد و هر قدر هم انسان چشم‌هایش را باز کند، باز بالاخره ناچار است فقط یکی از آن‌ها را برگزیند. و من از مدت‌ها پیش، انتخاب خودم را کرده‌ام!»

قاب ساعت را که قرص‌ها توی آن بود از جیب جلیقه‌ام درآوردم. با شست و انگشت اشاره قرصی برداشتم، کمی چرخیدم سمت دیگر و وانمود کردم آن را گذاشتم تو دهانم. بعد جرعه‌ای از لیوانم نوشیدم؛ طوری که انگار دارم قرص را

قورت می‌دهم.

توجه کشیش بلافاصله جلب شد. پرسید:

- به نظرم دارو مصرف می‌فرمایید، آقای دکتر؟

جواب دادم:

- بله، من هم مثل شما قلب خرابی دارم. قلب من به هیچ وجه آن طور که باید باشد نیست. علش سیگار زیاد است. اگر می‌توانستم سیگار را ترک کنم، دیگر به این اشغال‌ها احتیاجی نداشتم. داروی نسبتاً جدیدی است. در یک نشریه پزشکی آلمانی خواندم که مورد توصیه فراوان قرار گرفته. اما بهتر دیدم پیش از آن که برای بیمارانش تجویز کنم، خودم امتحانش کنم. بیش از یک ماه است آن را مصرف می‌کنم و به نظرم عالی‌ست. مصرف یک دانه آن، کمی قبل از شام، مانع «تب غذا» و نگرانی و تپش قلبی می‌شود که بلافاصله پس از صرف غذا به آدم دست می‌دهد... میل دارید؟

جاقرسی را دراز کردم طرفش. درش باز بود و چرخیده بود یک طرف و او نمی‌توانست ببیند که صفحه ساعت است. در غیر این صورت، بهانه پیدا می‌کرد برای طرح سؤال‌های غیرضروری و پرت و پلاگویی.

گفت:

- متشکرم، متشکرم.

ادامه دادم:

- می‌توانم فردا نسخه‌اش را برای تان بنویسم.

بدون سؤال، یک دانه قرص برداشت و با جرعه‌ای آب قورتش داد.

احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد. خیره شدم به روبرویم. میدان مثل بیابانی خشک، خالی بود. پاسبان هیکلداری آرام می‌گذشت. لحظه‌ای ایستاد و با ضربه‌ای آهسته، ذره‌ای گرد و خاک را که نشسته بود روی یونیفرم تر و تمیزش پاک کرد و به گشتش ادامه داد. خورشید هنوز با همان گرما و شدت، بر دیوار تئاتر دراماتیک می‌تابید. مدیر تئاتر حالا قیافه‌ای گرفته بود که به ندرت چنان حالتی به خود می‌گرفت؛ قیافه‌ای یهودی‌وار، با دست‌های گشوده؛ قیافه آدمی بازاری که می‌شد چنین تفسیرش کرد: «ظاهر و باطن من یکی است. چیزی را لاپوشانی نمی‌کنم. دستم رو است.» کلاه قرمزی سرش را به علامت تأیید، دو بار تکان داد.

کشیش گفت:

- این دگه نوشابه‌فروشی خیلی قدیمی است؛ باید در نوع خودش در استکهلم از همه قدیمی‌تر باشد.

بدون آن که سرم را برگردانم، گفتم:

- بله، قدیمی است.

ساعت کلیسای یاکوب سه بار به صدا درآمد. ساعت یک ربع به پنج بود. بی‌اختیار ساعت را درآوردم ببینم درست کار می‌کند، اما دستم لرزید و ساعت از دستم افتاد زمین و شیشه‌اش شکست. همین که خم شدم بردارمش، دیدم یکی از قرص‌ها، همان که وانمود کرده بودم قورتش داده‌ام، افتاده رو زمین. درحالی که آن را زیر پا له می‌کردم، صدای افتادن لیوان کشیش را روی سینی شنیدم. نمی‌خواستم به طرف او نگاه کنم، با این همه دیدم که دستش شل و ول افتاد پایین و چشم‌های بی‌احساسش باز ماندند...

مسخره است! از وقتی آمده‌ام خانه، این سومین بار است که بلند می‌شوم بروم ببینم در کاملاً بسته است یا نه. چه چیزی ممکن است وجود داشته باشد که از آن بترسم؟ هیچ چیز. کوچک‌ترین چیزی وجود ندارد. کارم را تمیز و ظریف انجام داده‌ام. حالا، هر که هرچه می‌خواهد بگوید. تصادف هم کمکم کرد. شانس آوردم قرص را روی زمین دیدم و لپش کردم. اگر ساعت نمی‌افتاد زمین، احتمالاً نمی‌دیدمش. بنابراین، شانس آوردم که ساعت از دستم افتاد...

کشیش به علت «حمله قلبی» درگذشت. گواهی فوتش را خودم نوشتم. برای پاسبان هیکلدار که دور زده بود و برگشته بود، برای دخترک پیشخدمت که وحشت کرده بود و برای چند نفر دیگر که از روی کنجکاوای جمع شده بودند، توضیح دادم که کشیش در تابستان به این گرمی، گرم‌زده و نفس‌نفس‌زنان آمد و یک لیوان بزرگ لیموناد را لاجرعه سرکشید، بی‌آن‌که منتظر شود گازش کم شود. به او توصیه کردم قبل از نوشیدن آن، صبر کند گازش خارج شود. ولی تشنه بود و حرفم را گوش نداد.

پاسبان گفت:

- بله، وقتی الان از این‌جا رد می‌شدم دیدم این آقا چه‌قدر سریع و با عطش، نوشابه‌اش را می‌نوشید. با خودم فکر کردم برایش خوب نیست...

در میانِ عبرانی که ایستاده بودند، کشیش جوانی بود که آن مرحوم را می‌شناخت. عهده‌دار شد که ماجرا را با احتیاطِ تمام، به خانمِ گرگوری اطلاع دهد.

چیزی وجود ندارد که از آن بترسم. پس چرا پیوسته تردید دارم که در بسته است یا نه؟ فشارِ عظیمِ عقایدِ دیگران را احساس می‌کنم. فکر می‌کنم زنده‌ها، مرده‌ها و آن‌ها که هنوز به دنیا نیامده‌اند، گردآمده‌اند بیرون و تهدید می‌کنند که در را خواهند شکست و له و لورده‌ام خواهند کرد... برای همین است که مرتب قفل در را واری می‌کنم... بالاخره وقتی توانستم از آن محل دور شوم، سوارِ اولین تراموایی شدم که گیرم آمد و مرا به انتهای دیگر شهر بُرد. به راهم ادامه دادم و تا پُلِ ترانه‌بری^۱ پیاده رفتم.

یک سال تابستان، وقتی چهار پنج سالم بود، آن‌جا زندگی می‌کردیم. این‌جا همان‌جایی بود که اولین بار، با یک سنجاقِ سرکج، ماهی گرفتیم. حتی دقیقاً نقطه‌ای را که در آن ایستاده بودم، به‌یاد آوردم. باز مدتی طولانی ایستادم آن‌جا و بوی آشنای آبِ راکد و قیرِ خشک‌شده در آفتاب را در ریه فرودادم. ماهی‌های کوچک و فرزند، حالا هم مثل همان موقع‌ها، زیر آب، به‌سرعت می‌رفتند این‌طرف و آن‌طرف. یادم آمد چه‌قدر با ولع نگاه‌شان می‌کردم و چه اشتیاقِ شدیدی داشتم که به چنگ بیاورم‌شان. و وقتی بالاخره موفق شدم ماهی کوچکی را که به‌زحمت هفت هشت سانت بود، بیندازم به قلاب، از خوشحالی فریاد کشیدم و درحالی‌که ماهی توی دست‌های چفت‌شده‌ام تقلاکنان تکان‌تکان می‌خورد، یگراست دویدم طرفِ خانه... از مادرم خواستم آن را برای شام بپزد، ولی او ماهی مُرده را انداخت جلوِ گربه‌مان. دیدن آن‌که گربه چگونه اول با ماهی بازی کرد و سپس شنیدن صدای خُرد شدنِ استخوان‌هایش زیر حرکاتِ وحشیانهٔ دندان‌های او هم خودش جالب بود...

در راهِ خانه، برای صرفِ شام رفتم رستورانِ مورن. انتظار نداشتم آشنایی را آن‌جا ببینم، اما سه پزشکِ آشنا نشسته بودند آن‌جا و به من اشاره کردند که به آن‌ها بپیوندم. رفتم فقط یک لیوان آبجو نوشیدم و آمدم بیرون.

با این نوشته‌ها چه باید بکنم؟ تاکنون عادت داشتم این‌ها را بگذارم توی کِشوِ مخفیِ اشکافِ کوچکم. اما این‌کارِ درستی نیست. چشمی که کم‌ترین تجربه‌ای داشته باشد، فوراً پی خواهد بُرد که چنین اشکافِ قدیمی حتماً کِشوِ مخفی هم دارد و به‌سادگی آن را پیدا خواهد کرد. اگر به‌رغمِ همهٔ این‌ها، اتفاقی بیفتد، اتفاقی که پیش‌بینی‌اش غیرممکن است، و کسی به این فکر بیفتد که بیاید خانه‌ام را بازرسی کند، بلافاصله آن را پیدا خواهد کرد. اما چگونه از شرّشان خلاص شوم؟ می‌دانم، تعدادِ زیادی کارتنِ توی قفسهٔ کتاب‌هایم دارم که پُرند از دسته‌های کاغذ که به‌شکلِ کتاب درآمده و شاملِ یادداشت‌های علمی و کاغذهای قدیمی دیگری هستند که به‌طورِ دقیق منظم شده‌اند و روی هرکدام برجسی زده شده. می‌توانم این‌ها را بگذارم لایِ یادداشت‌های روزانهٔ قدیمی‌ام. چون قبلاً هم خاطراتِ روزانه‌ام را یادداشت می‌کرده‌ام، اما نه به‌طورِ منظم و مدتی طولانی، بلکه به‌طورِ دوره‌ای... به‌هرحال، فعلاً خوب است، تا ببینم بعد چه

^۱ Traneberg

می‌شود. در صورت لزوم، برای سوزاندن این‌ها، همیشه وقت کافی دارم.

*

کار تمام شد و من آزادم. حالا باید این فکر را از ذهنم دور کنم و به فکر چیز دیگری باشم.
خُب... اما به چه چیز؟

خسته و تهی‌ام. احساس می‌کنم مطلقاً تهی‌ام. مثل دُملی سر باز کرده و خالی شده.
مطلب از این قرار است که گرسنه‌ام. کریستین باید غذایم را گرم کند و بیاورد.

۲۳ اوت

تمام شب، باران بارید و باد وزید. این اولین طوفان پاییز است. بیدار، دراز کشیده بودم. صدای خش‌خش به هم خوردن دو تا از شاخه‌های درخت شاه‌بلوط بزرگ بیرون پنجره‌ام را می‌شنیدم. به‌خاطر می‌آورم که برخاستم، مدتی نشستم کنار پنجره و تکه‌های ابر را که در آسمان از پی هم روان بودند، تماشا کردم. تابش نور چراغ‌های گازی خیابان آن‌ها را به رنگ قرمز آجری آتشی و کثیفی درآورده بود. به‌نظر می‌رسید برج کلیسا در مقابل طوفان خم می‌شود. ابرها به‌شکل هیولا درمی‌آمدند و در تعقیب دیوهای کثیف قرمز رنگ، در شیپور می‌دمیدند، جیغ می‌کشیدند و انگار لباس‌های ژنده‌شان را بر تن یکدیگر می‌دریدند و مشغول انواع هرزگی‌ها بودند. همان‌طور که نشسته بودم آن‌جا، ناگهان زدم زیر خنده. به طوفان می‌خندیدم. فکر کردم طوفان تمام ماجرا را برایم بیش از اندازه جدی جلوه داده است. رفتارم مثل رفتار آن یهودی بود که داشت گوشت خوک می‌خورد و درست در همان لحظه، رعد و برق زد و او فکر کرد به‌خاطر گوشت خوک خوردن اوست! داشتیم به خودم و ماجراهایم فکر می‌کردم؛ برای همین تصور کردم طوفان هم همان کار را می‌کند. بالاخره، همان‌طور نشسته روی صندلی، خوابم بُرد تا آن‌که از سرما بیدار شدم و برگشتم تو تخت‌خوابم، ولی دیگر خوابم نَبُرد. بالاخره شب به انتها رسید و صبح تازه‌ای دیدم.

اکنون صبح خاکستری آرامی آغاز شده بود، ولی باران یکریز می‌بارید. به زکام وحشتناکی مبتلا شده‌ام و آب بینی‌ام سرازیر است.

وقتی قهوه صبحم را می‌نوشیدم، روزنامه را باز کردم و دیدم نوشته:

کشیش گرگوری درگذشته است؛ به‌طور ناگهانی و بر اثر حمله قلبی... در دکه نوشابه‌فروشی میدان... یکی از سرشناس‌ترین پزشکان شهر که به‌طور تصادفی همراه وی بوده، فقط توانسته وقوع مرگ را تأیید کند... آن مرحوم یکی از محبوب‌ترین و پُرشنونده‌ترین و عاظ پایتخت بود... شخصیتی صمیمی و خوش‌قلب... پنجاه و هشت ساله... همسر و مادر سالخورده‌اش در مرگ وی سوگوارند...

ای وای! شما را به خدا، این همان راهی است که همه باید بیماییم! وانگهی، او مدت‌های طولانی به بیماری قلبی مبتلا بوده است!

پس مادر پیری هم داشته؟ نمی‌دانستم. حتماً خیلی پیر است.

در این اتاق، به‌خصوص روزهای بارانی مثل امروز، چیز غمناک و ناخوشایندی وجود دارد. این‌جا همه چیز قدیمی، تیره و بیدزده است. من از اسباب اثاثیه نو خوشم نمی‌آید. به‌هرحال، فکر می‌کنم بهتر است برای پنجره، پرده نو بخرم. این پرده‌ها بیش از اندازه ضخیم و تیره‌اند و جلو نور را می‌گیرند. شبی در تابستان گذشته، وقتی شعله یکی از چراغ‌ها پُرپر زد، گوشه یکی از آن‌ها آتش گرفت و سوخت... «شبی در تابستان گذشته»... بگذار فکر کنم... چند وقت پیش بود؟ دو هفته... آن وقت، به‌نظر زمانی بی‌نهایت طولانی می‌آید.

چه کسی می‌توانست حدس بزند مادرش هنوز زنده باشد؟...

اگر مادرم زنده بود، الان چند سالش بود؟ او، خیلی پیر نبود؛ به زحمت شصت سالش می‌شد. موهایش سفید می‌شد. شاید وقتی از سرایشی و پله‌ها بالا و پایین می‌رفت، کمی سنگین گام برمی‌داشت. گذر عمر چشم‌های آبی‌اش را که از چشم‌های همه روشن‌تر بود، باز هم روشن‌تر می‌ساخت و آن چشم‌ها زیر موهای سفیدش، شادمان می‌خندیدند. از این که اوضاع من روبه‌راه شده، خوشحال می‌شد. اما به خاطر برادرم ارنست که رفته استرالیا و نامه نمی‌نویسد، بیش‌تر غمگین می‌شد. او همیشه نگران ارنست بود و غصه‌اش را می‌خورد. او را بیش‌تر دوست داشت... از کجا معلوم؟ شاید اگر زنده بود، ارنست آدم دیگری می‌شد.

مادرم خیلی زود مُرد.
اما خوب است که مُرده...

کمی بعد

همین چند لحظه پیش، وقتی غروب برگشتم خانه، در درگاهِ اتاق نشیمن، در جا می‌خکوب شدم. دسته‌گلی تیره‌رنگ توی گلدان، روی میزِ مقابلِ آینه، قرار داشت.

غروب بود و هوای اتاق مملو بود از عطرِ غلیظِ گل‌ها.

گلِ رُز بود؛ تیره‌رنگ، رُزِ سرخ. یکی دو تاشان تقریباً سیاه بودند. توی اتاقم، در آن غروبِ بی‌کران، مثلِ چوبِ بی‌حرکت ایستادم. جرأتِ حرکت نداشتیم و به زحمت نفس می‌کشیدم. گل‌های روبروی آینه... آیا همان گل‌هایی نبودند که در خواب دیده بودم؟

یک لحظه ترسیدم. سپس فکر کردم: «مالیخولیاست. دارم متلاشی می‌شوم. این آغازِ فرجام است.» جرأت نمی‌کردم بروم جلو و گل‌ها را بردارم. می‌ترسیدم چنگ ببرم در فضای تهی. رفتم تو اتاق کارم. روی میز تحریرم، نامه‌ای بود. با انگشت‌های لرزان، نامه را باز کردم. فکر می‌کردم ارتباطی با گل‌ها دارد، اما دعوتنامه‌ای بود به شام. نامه را خواندم و پاسخش را در یک کلمه نوشتیم روی کارتِ ویزیتیم:

می‌آیم.

پس از آن، دوباره برگشتم به اتاق نشیمن. گل‌ها هنوز آن‌جا بودند. زنگ زدم کریستین بیاید. می‌خواستم ازش بپرسم این گل‌ها را چه کسی آورده؟ اما از کریستین خبری نشد. حتماً رفته بود بیرون. هیچ‌کس جز من در خانه نبود.

زندگی‌ام دارد با خواب‌هایم درهم می‌آمیزد. دیگر نمی‌توانم زندگی‌ام را از خواب‌هایم مُجزا نگه‌دارم. این پدیده را می‌شناسم. در این باره، در کتاب‌های مهم خوانده‌ام که این آغازِ پایان است. اما به‌هرحال، فرجام هم روزی باید برسد و من چیزی ندارم که از آن بترسم. زندگی‌ام بیش از پیش خواب‌گونه می‌شود. شاید هم هرگز چیز دیگری نبوده. شاید تمام مدت خواب بوده‌ام، خواب می‌دیده‌ام که پزشکم و ناممِ گلاس است و کشیشی وجود داشته به نامِ گرگوری و هر لحظه ممکن است بیدار شوم و ببینم که سپورم یا اُسقف یا پسر بچه‌ای مدرسه‌ای، یا سگم... از کجا و چه‌طور بدانم؟

چه مزخرفاتی! وقتی خواب‌ها و فکرهای قبلی آدمیزاد شروع کنند به حقیقت یافتن، و فردِ موردِ بحث آدمی نباشد به‌سادگی یک کُلفت یا پیرزن، بلکه شخصِ پیچیده‌تری باشد، آن‌گاه روان‌شناسی این حالت را «آستانه‌ ازهم‌پاشی روانی» می‌نامد. اما توضیح آن چگونه است؟ توضیحش از این قرار است که در بیش‌تر موارد، آدمیزاد هرگز درباره‌ آن‌چه «به حقیقت می‌پیوندد»، خوابی ندیده، بلکه فکر می‌کند که آن را در خواب دیده یا دقیقاً همان را حتی با کوچک‌ترین جزئیاتش یک بار تجربه کرده است. اما من که خوابم را در موردِ گل‌های تیره‌رنگ نوشته‌ام! و خودِ این گل‌ها هم که زاینده‌ مالیخولیا نیستند؛ آن‌جایند! حیّ و حاضر... می‌توانم آن‌ها را بو کنم. کسی آمده و آن‌ها را آورده.

اما چه کسی؟ تنها یک نفر است که می‌توانم حدس بزنم. آیا این کار به‌مفهومِ آن است که «او» فهمیده؟ «فهمیده»

تأیید کرده و سپس گل‌ها را به‌عنوان نشانهٔ قدردانی فرستاده است؟ اما این دیوانگی است. غیرممکن است. چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد؛ نباید اتفاق بیفتد. بیش از اندازه زشت است. چنین چیزی رخ نمی‌دهد. آن‌چه زن مجاز است بفهمد، حد و حدودی دارد! اگر این‌طور باشد، من دیگر چیزی نمی‌فهمم؛ دیگر نمی‌خواهم در بازی شرکت داشته باشم. از این حرف‌ها گذشته، گل‌های زیبایی هستند. چه‌طور است بگذارم‌شان روی میز تحریرم؟ نه، بهتر است همان‌جا که هستند باشند. نمی‌خواهم دست بزنم به‌شان. از‌شان می‌ترسم. من می‌ترسم!

۲۴ اوت

زکامم تبدیل شده به آنفولانزایی خفیف. پذیرش بیماران را متوقف کرده‌ام و در خانه مانده‌ام. نمی‌خواهم بیماری‌ام به دیگران سرایت کند. به خانوادهٔ روبین^۱ گفته‌ام به مهمانی شام‌شان می‌روم. ولی نمی‌توانم بروم؛ حتی نمی‌توانم چیز بخوانم. همین الان داشتم با یک دسته ورق که از زمان پدرم باقی مانده، با خودم ورق‌بازی می‌کردم. فکر می‌کنم بیش از ده دوازده دسته ورق بازی توی کِشو میزِ قمارِ چوبِ ماهونِ زیبایم وجود داشته باشد؛ میزی که اگر کوچک‌ترین گرایشی به قمار می‌داشتم، به‌تنهایی برای به‌تباهی کشیدنم کافی بود.

وقتی دو طرف میز بیرون کشیده شود، رومی‌زی فلانل صفحهٔ آن را می‌پوشاند. در طول لبه‌های شیارهای مستطیل‌شکلی هست برای نشانه‌گذاری. روی این شیارها، به‌شکل زیبایی خاتم‌کاری شده.

پدر عزیزم چیزی بیشتر از این برایم ارث باقی نگذاشته است.

باران و باران... و این باران نیست که می‌بارد، کثافت است. آسمان دیگر خاکستری نیست، قهوه‌ای است. وقتی باران

لحظه‌ای آهسته‌تر می‌بارد، آسمان به‌رنگ زرد چرکی روشن می‌شود.

روی ورق‌های بازی روی میز گلبگ‌های ازهم‌پاشیدهٔ یک شاخه رُز ریخته است. نمی‌دانم چرا گلبگ‌هایش را کنده‌ام. شاید برای این که یادم افتاد بچه که بودم عادت داشتم گلبگ‌ها را بریزم توی هاون و آن‌قدر بچرخانم‌شان تا به‌شکل مژه‌های کوچکی درآیند. بعد به نخ می‌کشیدم‌شان و به صورت گردن‌بند درمی‌آوردم‌شان و روز تولد مادرم، به او هدیه می‌دادم. آن مژه‌ها چه بوی دلنشینی داشتند! اما پس از چند روز، مثل کشمش، به‌هم چسبیده و پلاسیده می‌شدند و باید می‌ریختم‌شان دور.

راستی، آن رُزها... آن‌ها هم داستانی دارند! امروز صبح، وقتی رفتم توی اتاق نشیمن، اولین چیزی که دیدم کارتِ ویزی بود مقابل آینه، کنار گلدان. کارتِ اِوا مرتنس بود. هنوز نمی‌دانم چه‌طور شد دیروز آن را ندیدم. از کدام جهنم‌دره به فکر این دختر زیبای مهربان رسیده که برای گناهکار بی‌ارزشی چون من، گل بفرستد؟ اگر تیزی‌ام را به تقلا وادارم و بر کمرویی‌ام غلبه کنم، مسلماً می‌توانم دلیل اصلی‌تر آن را حدس بزنم. اما دلیل بلاواسطه‌اش چیست؟ بهانه‌اش برای فرستادن این گل‌ها چیست؟ هر قدر مسأله را بررسی می‌کنم، دلیل دیگری به فکر نمی‌رسد جز این که جایی خوانده یا از کسی شنیده که من هنگام مرگ غم‌انگیز کشیش حضور داشته‌ام و تصور می‌کند عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. بنابراین، به‌عنوان نشانهٔ اظهار همدردی، گل‌ها را فرستاده. ناگهانی و بدون انگیزهٔ قبلی عمل کرده؛ کاری که از جانب او طبیعی به‌نظر می‌رسد. این دختر قلب مهربانی دارد...

اگر بگذارم عاشقم شود، چه پیش خواهد آمد؟ خیلی تنهام. زمستان گذشته، گربهٔ سیاه و سفیدی داشتم، اما همین که بوی بهار بلند شد، رفت و دیگر برنگشت. اکنون که تابش رقص اولین شعله‌های پاییزی را روی قالی که مثل شعلهٔ آتش سرخ است می‌بینم، یاد او می‌افتم که عادت داشت دراز بکشد این‌جا، کنار بخاری و فر فر کند. بیهوده می‌کوشیدم

^۱ Rubin

مهر و علاقه‌اش را جلب کنم. شیری را که برایش می‌گذاشتم لیس می‌زد و حریصانه می‌خورد و خودش را با آتش گرم می‌کرد، ولی قلبش همچنان سرد باقی می‌ماند. آن گربه چه شد؟ گربه بدذاتی بود. می‌ترسم اگر هنوز زنده باشد، فاسد شده باشد. دیشب، صدای گربه‌ای را شنیدم که در گورستان می‌گشت. مطمئنم صدای گربه خودم بود.

*

چه کسی گفته: «زندگی کوتاه است، ولی ساعت‌ها طولانی‌اند»؟ باید ریاضیدانی مثل پاسکال بوده باشد، اما نه، فنلون^۱ بوده. افسوس، کاش من بودم!

*

چرا عطش عمل کردن داشتم؟ شاید همان‌طور که مارگوت ملکه ناوارا^۲ در شعری گفته: «برای آن که بر دلتنگی و ملال غلبه یابم.» اما دیگر مدت‌هاست از آن زمان گذشته که ملال امتیاز «اصیل‌زادگان» تلقی می‌شد. بنابر قضاوت خودم و چند نفری که می‌شناسم‌شان، به‌نظر می‌رسد همراه با افزایش فرهیختگی و رفاه در میان عوام، ملال نیز در حال گسترش است.

عمل همچون توده ابر بزرگ و عجیبی بر من ظاهر شد، رعد و برقی زد و گذشت، ولی ملال باقی ماند. به‌هرحال، در این هوای نکبتی، آدم دچار سرماخوردگی می‌شود. در چنین روزهایی به‌نظر می‌رسد از گورستان بوی جسد برمی‌خیزد و از درز در و پنجره، به اتاقم نفوذ می‌کند. احساس می‌کنم قطرات باران که به پنجره می‌خورند، بر مغزم می‌چکند تا سوراخش کنند. مغزم اشکالی پیدا کرده؛ نمی‌دانم بیش از اندازه خوب کار می‌کند یا بیش از اندازه بد. به‌هرحال، آن‌طور که باید باشد نیست. اما خودم می‌دانم که قلبم سر جایش هست. چکه، چکه، چکه... چرا این دو تا درخت کنار گور کارل مایکل بلمن^۳ این قدر نازک و توسری‌خورده‌اند؟ گمان می‌کنم بیمارند. شاید از گاز مسموم شده‌اند. کارل مایکل پیر ما باید زیر درختان تنومند می‌آرمید؛ درختانی که باد در میان شاخ و برگ‌شان زوزه می‌کشد. آرمیدن؟ راستی آیا امکان آرمیدن وجود دارد؟ آرام و خوش؟ آیا انسان می‌توانست بی‌ارامد اگر از شعر معروف بودلر^۴ فقط همین دو مصرعی را که یادم مانده، می‌دانست؟

شبح شاعر پیر در ناودان بام سرگردان است

و صدایش چون روح یخزده‌ای است اندوهناک.

بودلر اقبالش بلند بوده که مجبور نبوده شعرش را به زبان سوئدی بشنود! این زبان ما، روی هم‌رفته، عجب زبان گندی است! کلمات انگار شست پای هم را لگد می‌کنند و همدیگر را هل می‌دهند می‌اندازند توی جوی. همه‌چیزش خام است و محسوس. در این زبان، نه نیم‌پرده‌ای وجود دارد، نه اشاره و تمثیل لطیفی، و نه حتی می‌توان دو مطلب را به‌شکل ظریفی به‌هم پیوند داد. زبانی است که به‌نظر می‌رسد برای این خلق شده که به این عادت ریشه‌کن‌نشده توده‌ها که حقیقت را در هر وضعیتی فاش می‌کنند، استمرار بخشد.

هوا تاریک و تاریک‌تر می‌شود. اکنون در ماه اوت، هوا به‌اندازه ماه دسامبر تاریک است. رُزهای سیاه دیگر پُژمرده شده‌اند، اما در این تاریکی، ورق‌های روی میز، با رنگ‌های خندان، هیاهوکنان، می‌درخشند تا به‌خاطر من بیاورند که

^۱ Fénelon (۱۶۵۱-۱۷۱۵)

شاعر و متکلم فرانسوی که به عرفان تمایل داشت.

^۲ Navarra

استانی خودمختار در اسپانیا.

^۳ Carl Michael Bellman (۱۷۴۰-۱۷۹۵)

شاعر ملی سوئد، اهمیت او را برای زبان سوئدی برابر اهمیت شکسپیر برای زبان انگلیسی می‌دادند.

^۴ Baudelaire

شارل بودلر ۱۸۱۷-۱۸۷۱ شاعر مشهور فرانسوی. اغلب از او به‌عنوان پایه‌گذار مدرنیسم در ادبیات نام برده می‌شود.

چگونه زمانی برای دور کردن دیوانگی و بیماری شاهزاده‌ای مجنون، ابداع شدند. اما تنها فکر این که ورق‌ها را جمع کنم و بچینم یک طرف و بعد آن‌ها را بر بزنم و یک دور دیگر با خودم بازی کنم، به وحشتم می‌اندازد. فقط می‌توانم بنشینم و نگاه‌شان کنم و بیتی از آن قصیده را برای خود تکرار کنم که می‌گوید:

سرباز دل و بی‌بی خاج، اندوهناک،

زمزمه می‌کنند عشق مدفون شده خود را.

دلَم می‌خواست می‌توانستم بروم به آن کلبه کثیف آن گوشه و با دختران آن‌جا آبجو بنوشم، پیپ دود کنم و با «مادام» ورق‌بازی کنم و در مورد روماتیسمش توصیه‌هایی به او بکنم. هفته پیش آمد مطبم و از چاقی، درشتی هیکل و سرنوشتش شکایت کرد. زیر غبغب آویزانش، گل سینه طلای بزرگی بود و حق ویزیت را با اسکناسی پنج کرونی داد. تعیین نوبت بعدی ملاقات موجب دلخوشی‌اش خواهد شد.

زنگ در به صدا درمی‌آید. کریستین در را باز می‌کند... چه کسی می‌تواند باشد؟ مگر نگفته بودم امروز کسی را نمی‌پذیرم؟! نکند کارآگاه است؟!... خود را بیمار جا زده... باشد، بیاید تو... رفیق عزیز! حسابت را خواهم رسید!... کریستین لای در را باز می‌کند و نامه‌ای با حاشیه سیاه را می‌اندازد روی میزم. دعوتی است برای شرکت در مراسم تدفین.

*

بله، در مورد عملم... «اگر حضرتعالی مایل‌اند این ماجرا را در قالب نظم حماسی بشنوند، برای‌شان هشت خیلینگ^۱ آب می‌خوردا!...»

۲۵ اوت

قیافه چند آشنا از دوران جوانی‌ام را در خواب دیدم. دختری را هم که مدت‌ها پیش، وقتی جوان بودم و هنوز کسی را نکشته بودم، یک روز نیمه تابستان بوسیده بودمش، در خواب دیدم. دختران جوان دیگری را هم که آن روزها به محفل ما تعلق داشتند، در خواب دیدم. آن یکی که آن سال که دیپلم گرفتم، خودش را برای پیوستن به کلیسا آماده می‌کرد و همیشه می‌خواست در باره مذهب با من صحبت کند و آن دیگری که ازم بزرگ‌تر بود و فقط می‌خواست غروب‌ها کنار پرچین یاسمن باغ ما بایستد و با من نجوا کند. و آن دیگری که همیشه دستم می‌انداخت و یک بار که برای تلافی دستش انداختم، به شدت عصبانی شد و آن قدر گریه کرد که به تشنج افتاد... همه‌شان رنگ‌پریده بودند و در غروبی غمگین قدم می‌زدند، با چشم‌های گشوده و ترسان. همین که نزدیک‌شان شدم، به همدیگر علامت دادند. می‌خواستم باهاشان صحبت کنم، اما برمی‌گشتند و جوابم را نمی‌دادند.

در خواب، با خودم فکر کردم: «کاملاً طبیعی است، آن قدر تغییر کرده‌ام که مرا نمی‌شناسند.» اما در عین حال می‌فهمیدم که دارم خودم را گول می‌زنم و آن‌ها مرا خیلی هم خوب شناخته‌اند. از خواب پریدم و زدم زیر گریه.

۲۸ اوت

امروز، در کلیسای یاکوب، مراسم خاکسپاری کشیش بود. رفتم آن‌جا. می‌خواستم «او» را ببینم. می‌خواستم بینم آیا

^۱ خیلینگ (Skilling) واحد سکه قدیمی سوئد که در قرن هجدهم و نوزدهم رایج بود.

می‌توانم از پس رویند توری‌اش، برقی از ستارگان چشمانش را به چنگ بیاورم یا نه. اما او در لباس سیاه عزا نشسته بود؛ سرش را کاملاً خم کرده بود و پلک‌هایش را نمی‌گشود.

کشیش مسؤل مراسم به نقل از حکمت بن سیرا^۱ می‌گفت:

– از بام تا شام، تغییرات فراوان پدید می‌آید و همه چیز به حول قوه الهی در تغییر و تحول سریع است. او شهرت دارد که فرزند این جهان است. و این حقیقت دارد، زیرا اغلب می‌بینم که سر و کله‌اش در لُز مخصوص تئاتر پیدا می‌شود و دست‌های سفیدش آماده‌اند که به نحوی ظریف، هنرمندان را تشویق کنند. ناطق روحانی معتبری است و روشن بود که خودش نیز عمیقاً تحت تأثیر این کلمات کهن قرار گرفته؛ کلماتی که از طریق زنجیر تصورناپذیر نسل‌ها، مرگ‌های ناگهانی و گورهایی که به سرعت گشوده می‌شدند، بانگ می‌زدند و احساس وحشت فرزندان آدم را از آن دست نامرئی که بر دنیای آن‌ها سایه انداخته بود و به گونه‌ای مبهم، شب و روز و مرگ و زندگی را بر آن‌ها نازل می‌کرد، این چنین زنده بیان می‌کردند.

کشیش می‌گفت:

– عدم تحرک و بی‌ثباتی به ما عطا نگشته، برای‌مان مفید فایده‌ای نیست، ناممکن است و حتی غیرقابل تحمل. قانون تغییر نه تنها قانون مرگ که پیش از هر چیز، قانون زندگی است. دیگر بار، ما این‌جا ایستاده‌ایم و به اندازه دفعات گذشته، متحیریم و از این‌که می‌بینیم تغییر، ناگهانی و به شیوه‌ای جز آن‌چه انتظار داشتیم، به فرجام رسیده، لرزه بر اندام‌مان می‌افتد... نباید چنین باشد، برادران من! فرض است بر ما که بیندیشیم حضرت باری تعالی می‌داند میوه چه‌هنگام رسیده؛ گرچه به نظر ما چنین نیاید. و اراده او بر این قرار می‌گیرد که میوه در دستش بیفتد...

احساس کردم اشک توی چشم‌هایم حلقه زد. هیجانم را پشت کلاه پنهان کردم. آن لحظه، تقریباً از یاد برده بودم تمام دلایل به سرعت رسیدن و افتادن این میوه را... به عبارت صحیح‌تر، احساس می‌کردم درباره ریشه علت آن، بیش‌تر از دیگران چیزی نمی‌دانم. تمام آن‌چه می‌دانستم در تعداد اندکی دلایل و وضعیت‌های بلاواسطه خلاصه می‌شد، اما در پس این‌ها، زنجیر طولانی علت‌ها در تاریکی گم می‌شد. من «عملم» را حلقه‌ای از یک زنجیر و موجی از یک سلسله امواج می‌دیدم؛ حلقه‌ای زنجیر و موجی که از مدت‌ها پیش از آن‌که اولین فکر به ذهنم برسد، مدت‌ها قبل از روزی که پدرم اولین نگاه مشتاقانه را به مادرم انداخته باشد، بنیاد نهاده شده بودند. قانون «ضرورت» را احساس می‌کردم؛ جسماً احساس می‌کردم؛ همان‌طور که انسان لرزشی را در اندام و گوشت و پوستش احساس می‌کند. لرزشی که احساس کردم مانند لرزشی بود که از موسیقی پرتین و جدی و از اندیشه‌های رفیع و عالی و یکتا احساس می‌کنم.

سال‌ها بود نرفته بودم کلیسا. یادم می‌آید وقتی پسرکی چهارده پانزده ساله بودم، چگونه نشسته بودم روی یکی از همین نیمکت‌ها و با دیدن آن آرقه چاق و چله، در آن لباس مسخره‌اش در محراب، دندان‌هایم را از شدت خشم برهم می‌فشردم و با خود فکر می‌کردم چنین مراسمی ممکن است حدود بیست سال یا سی سال دیگر ادامه بیابد. زمانی، در طول یک مراسم وعظ طولانی و ملال‌انگیز، تصمیم گرفتم کشیش بشوم. به نظر می‌رسید کشیش‌هایی که دیده‌ام یا سخنان‌شان را شنیده‌ام، کارشان را فقط سرهم‌بندی می‌کنند. و من باید تمام این کارها را خیلی بهتر انجام بدهم؛ باید مدارج ترقی را طی کنم و اُسقف و اُسقف اعظم بشوم. و وقتی اُسقف اعظم می‌شدم... آن‌گاه، مردم وعظ‌های جالب و بامزه می‌شنیدند! آن‌گاه، در کلیسای جامع اوپسالا، جمعیت موج می‌زد! اما پیش از آن‌که کشیش خطاب‌ه‌اش را تمام کند و «آمین» بگوید، داستانم تمام می‌شد. در مدرسه، دوستی داشتم که خیلی به او نزدیک بودم. عاشق دختری بودم و مادرم هنوز زنده بود. اگر می‌خواستم کشیش بشوم، باید به آن‌ها هم دروغ می‌گفتم و برایشان تظاهر می‌کردم. و این غیرممکن بود. همیشه باید کسانی وجود داشته باشند که انسان بتواند با آن‌ها روراست باشد... ای خدا! آن زمان، روزهای

^۱ عیسی بن سیرا متکلم یهودی حدود ۱۸۰ قبل از میلاد.

معصومیت... عجیب است که انسان بنشیند و بگذارد افکارش پرواز کنند به دنیای ذهنی و حال و هوای سال‌های خیلی دور. به این ترتیب است که انسان گذر سریع زمان را احساس می‌کند. همچنان که کشیش می‌گفت، این قانون تغییر بود. (در ضمن، باید بگویم که این حرف را از یکی از نمایشنامه‌های ایسن^۱ اقتباس کرده بود.) انگار آدم عکس قدیمی خودش را نگاه کند. وانگهی، با خودم فکر می‌کردم: «چه مدت دیگر خواهم توانست در دنیای معماها و رؤیایا و پدیده‌های غیرقابل توضیح، بی‌هدف، سرگردان باشم؟ بیست سال؟ شاید بیش‌تر... بیست سال دیگر، چه کسی خواهم شد؟... اگر در شانزده سالگی، به‌شکلی معجزه‌آسا می‌توانستم نظری بیندازم به زندگی کنونی‌ام، دچار چه احساسی می‌شدم؟... ده بیست سال دیگر، من چه کسی خواهم بود؟ در مورد زندگی امروزم چه فکر خواهم کرد؟»

این روزها، منتظر الهه^۲ انتقام بوده‌ام. اما هنوز نیامده. فکر نمی‌کنم چنین چیزی وجود داشته باشد. از کجا معلوم؟ شاید عجله‌ای ندارد. شاید فکر می‌کند وقت زیاد است. از کجا معلوم تا چند سال آینده با من چه خواهد کرد؟... ده سال دیگر من کی‌ام؟

به این ترتیب، همان‌طور که افکارم همچون پروانه در گردش بود، مراسم پایان یافت. درهای کلیسا باز شد و مردم همراه با طنین بلند ناقوس‌ها، هجوم بردند طرف در خروجی. تابوت در ایوان، مثل کشتی در دریا، کژ و مژ می‌شد و نسیم تازه پاییزی به صورتم می‌خورد.

بیرون، هوا گرفته بود و آفتاب ضعیف و رنگ‌پریده. من نیز احساس گرفتگی، ضعف و رنگ‌پریدگی می‌کردم؛ درست مثل وقتی که انسان مدتی طولانی توی کلیسا چپانده شده باشد، به‌خصوص وقتی مراسم تدفین یا آیین عشاء رتانی برقرار است.

برای رفتن به سونا، رفتم حمام خیابان مالم توری^۲. لباسم را درآوردم. همین‌که وارد سونا شدم، صدای آشنایی شنیدم: این‌جا مثل آپارتمان کوچکی در جهنم، گرم است و دلپذیر. بُس کشیدن در سه دقیقه! مارکل بود که قوز کرده، نشسته بود روی سکویی درست زیر سقف و استخوان‌های فرسوده‌اش را باشلختگی پنهان کرده بود پشت روزنامه جدید عصر.

تا چشمش افتاد به من، گفت:

– به من نگاه نکن! واعظ می‌فرماید: به کشیش‌ها و نویسندگان «بازاری» لُخت نباید نگاه کرد!
حوله مرطوبی پیچیدم دور سرم و دراز کشیدم روی یکی از سکوها.

ادامه داد:

– راستی، حرف کشیش‌ها پیش آمد. شنیدم امروز مراسم تدفین کشیش گرگوری بوده. شاید تو هم رفته بودی کلیسا؟
– آره. الان از همان‌جا می‌آیم.

– وقتی خبر درگذشت او را آوردند، من در دفتر روزنامه کار می‌کردم. مردی که گزارش مرگ را آورده بود، داستان احساساتی طولانی‌ای به‌هم بافته بود که همه جایش اسم تو را قاطی کرده بود که فکر کردم غیرضروری است. می‌دانم چندان توجهی به این نداری که اسمت بیفتد سر زبان‌ها. تمام گزارش را دوباره نوشتم و بیش‌ترش را خط زدم. همان‌طور که می‌دانی روزنامه ما نماینده بخش فرهیخته نظرات عمومی است و در مورد این‌که کشیشی به حمله قلبی دچار شده، زیاد سر و صدا راه نمی‌اندازد. گرچه طبیعتاً باید چند تا جمله قشنگ نوشت و این همیشه باعث عذاب می‌شود... البته خود گزارش «همدردی» را نشان می‌داد، ولی کافی نبود. بنابراین، به ذهنم خطور کرد که احتمالاً چربی دور قلبش را گرفته بوده یا چیزی از این قبیل، و چون به‌علت حمله قلبی یا چیزی از این قبیل مُرده، لذا توصیف شخصیتش را چنین

^۱ Ibsen (۱۸۲۸-۱۹۰۶)

نمایشنامه‌نویس مشهور نروژی. نویسنده به نمایشنامه براند (۱۸۶۵) او اشاره می‌کند.

^۲ Malmtoorg

پایان دادم: «وی شخصیتی بود دلسوز و گشاده‌دل!»

گفتم:

- دوست عزیز! نیش زبان قشنگی داری!

جواب داد:

- بله، ولی برای خنده تو نیست! بگذار چیزی بهت بگویم: سه نوع آدم وجود دارد: متفکر، نویسنده بازاری و گاو. در حقیقت، تمام کسانی را که متفکر و شاعر خوانده می‌شوند، یواشکی جزء نویسندگان بازاری به حساب می‌آورم و بیش‌تر نویسنده‌ها به دسته گاوها تعلق دارند. اما اصل مطلب این نیست. وظیفه متفکران یافتن حقیقت است. در عین حال، حقیقت رازی دارد که به‌طور عجیبی ناشناخته است؛ گرچه من فکر می‌کنم بایستی مثل روز روشن باشد و قضیه از این قرار است که حقیقت مثل خورشید است؛ ارزشش تماماً در این نهفته که در فاصله مناسبی از ما قرار گیرد. اگر متفکران حق داشتند همه چیز را به‌شيوه‌ای که خودشان می‌خواهند پیش ببرند، آن‌گاه گره ما را مستقیم می‌راندند به‌طرف خورشید و همه‌مان را می‌سوزاندند و به خاکستر مبدل می‌کردند. بنابراین، جای تعجب نیست اگر گاهی فعالیت‌های آن‌ها گاوها را بقرار و سراسیمه می‌کند و گاوها فریادشان بلند می‌شود که: «خورشید را خاموش کن! شیطان نکبتی! خاموش کن!» وظیفه ما نویسندگان بازاری این است که فاصله درست و رضایت‌بخش از حقیقت را حفظ کنیم. نویسندگان بازاری واقعاً خوب، که البته تعدادشان زیاد نیست، مثل متفکران «می‌فهمند» و مثل گاوها «احساس می‌کنند». وظیفه ماست که از متفکران، در برابر خشم گاوها و از گاوها، در مقابل حقیقت بیش از اندازه لازم حمایت کنیم. اما اذعان می‌کنم که وظیفه دوم ساده‌تر است و در جریان عادی امور، آن را بهتر انجام می‌دهیم. در ضمن، می‌پذیرم که در این راه، از کمک‌های ارزشمند تعداد بی‌شماری متفکر قلبی و گاوهای عاقل‌تر، سود می‌جوئیم.

در پاسخش گفتم:

- مارکل عزیز! حرف‌های عاقلانه‌ای می‌زنی و به‌رغم این‌که این شک در دلم نشست که تو مرا نه جزء متفکران محسوب می‌کنی و نه جزء نویسندگان بازاری، بلکه در دسته سوم قرار می‌دهی، با این‌همه، برایم کمال خوشوقتی خواهد بود که شام را با تو صرف کنم. در آن روز نامیمون که کشیش را مقابل دکه نوشابه‌فروشی ملاقات کردم، در شهر، دربه‌در دنبال تو می‌گشتم، به‌همین قصد که باهم شام بخوریم. می‌توانی امروز مرخصی بگیری؟ در این صورت، می‌رویم هسل‌بکن.

مارکل جواب داد:

- پیشنهادی عالی‌ست! پیشنهادی که به‌تنهایی کافی‌ست تا تو را در میان متفکران جای بدهم. یادم رفت بگویم متفکرانی هستند که آن‌قدر دارای تهذیب اخلاقی‌اند که خود را در میان گاوها پنهان می‌کنند. آن‌ها از همه زرتنگ‌ترند. من همواره تو را یکی از آن‌ها دانسته‌ام. چه ساعتی؟ ساعت شش؟ باشد، عالی‌ست!

رفتم خانه تا خودم را از شر شلوار سیاه و شال‌گردن سفید خلاص کنم.

در خانه، خبری خوش در انتظارم بود: کت و شلوار خاکستری تیره‌ای که هفته پیش سفارش داده بودم، آماده شده بود و تحویل داده بودند. جلیقه‌ای آبی با خال‌های سفید هم جزء سفارش بود. مشکل است برای صرف شام در هسل‌بکن، در یک روز زیبای آخر تابستان، لباسی مناسب‌تر از این به‌دست آورد. در عین حال، نگران سر و وضع مارکل بودم، چون از این نظر، کاملاً غیرقابل پیش‌بینی است. ممکن است یک روز مثل سیاستمدارها لباس بیوشد و روز بعد، مانند ولگردها. با این‌همه، نوع آدمی را می‌شناسد، ولی عادت دارد در محافل عمومی، همان‌طور رفتار کند که در خانه‌اش رفتار می‌کند. نگرانی من نه به‌خاطر غرور است، نه از روی ترس از دیگران؛ زیرا من آدمی سرشناسم و موقعیت جالفتاده‌ای دارم و اگر دوست داشته باشم می‌توانم با درشکه‌چی بی‌سر و پایی هم در هسل‌بکن شام بخورم و تا آن‌جا که به مارکل

مربوط می‌شود، همیشه از همنشینی با او، بدون توجه به لباسش، احساس افتخار می‌کرده‌ام، اما حس زیبایی‌شناسی‌ام به درد می‌آید وقتی می‌بینم فردی در یک رستوران زیبا با میزهایی باظرافت چیده‌شده، بد لباس پوشیده است. این موضوع می‌تواند نیمی از لذت‌م را به هدر بدهد. اشخاص کله‌گنده‌ای هستند که دوست دارند بزرگی خودشان را این‌طور پنهان کنند که مثل سمسارها لباس بپوشند. شرم‌آور است!

با مارکل کنار ساعت تورن‌بری^۱ قرار گذاشته بودم. احساس شادی و سبکبالی می‌کردم. احساس می‌کردم جوان و نو شده‌ام؛ انگار بیماری‌ای را پشت سر گذاشته و بهبود یافته بودم. به نظر می‌رسید هوای تازه پاییزی چاشنی عطر سال‌های جوانی شده است. شاید عطر سیگاری بود که می‌کشیدم. سیگاری گیر آورده‌ام که سابقاً دوست می‌داشتم. مدت‌ها بود از این نوع سیگار نکشیده بودم...

وقتی مارکل آمد، کبکش خروس می‌خواند. شال گردن سبز پولک‌داری مثل پوست مار انداخته بود گردنش و سر و وضعش چنان مرتب و شیک بود که حضرت سلیمان هم با همه کبکه و دبدبه‌اش، به پای او نمی‌رسید. سوار درشکه شدیم و درشکه‌ران با شلاقش ضربه آهسته‌ای زد به اسب تا هم خودش و هم اسب را از خماری درآورد و راه بیفتد.

اعتبار مارکل در آن محل از من بیش‌تر بود، به این دلیل از او خواستم تلفنی، میزی را نزدیک بالکن برای مان رزرو کند.

درحالی‌که داشتیم تصمیم می‌گرفتیم چه غذایی سفارش بدهیم، وقت را با نوشیدن یک گیلان کُنیاک، و مزه کردن چندتا ماهی ساردین و کمی زیتون شور گذرانیدیم.

مارکل پرسید:

- پنج‌شنبه گذشته به مهمانی خانواده روبین نیامدی؟ جایت برای خانم میزبان خیلی خالی بود. می‌گفت شیوه تو برای ساکت ماندن زیباست.

- سرما خورده بودم. آمدنم غیرممکن بود. تمام پیش‌ازظهر نشستیم با خودم ورق‌بازی کردم و نزدیکی‌های شب رفتم تو رختخواب. چه جور آدم‌هایی آن‌جا بودند؟

- باغ وحش واقعی بود. بریک هم آمده بود. گویا فعلاً کرمش خوابیده. روبین تعریف می‌کرد ماجرا از چه قرار است. بریک چندی پیش، به این تصمیم باشکوه رسیده که عطای کار اداری‌اش را به لقایش ببخشد و خودش را یکسره وقف ادبیات کند. حیوان عاقل وقتی کرمش را آن‌جا ریخت، مطاعش را به بازار دیگری می‌برد.

- حالا تصمیمش واقعاً جدی‌ست؟ منظورم بریک است...

- نه بابا... فرصت‌طلبی می‌کند. وگرنه به مرحله تصمیم گرفتن که برسد، کوتاه خواهد آمد. فعلاً تلاش می‌کند به دیگران بقبولاند که این حيله‌ای جنگی‌ست...

به‌نظرم رسید سر یکی از آن میزهای دور، چشمم افتاد به کلاس رکه... بله، خودش بود؛ همراه یک آقا و دو خانم که هیچ‌کدام‌شان را نمی‌شناختم.

از مارکل پرسیدم:

- آن‌هایی که آن‌جا با کلاس رکه نشسته‌اند، کی‌اند؟

روی صندلی چرخید، ولی نه او را توانست ببیند، نه همراهانش را. سر و صدای اطراف ما، در چشم و همچشمی با آرکستر که مارش بولانتره^۲ را می‌نواخت، افزایش یافت. مارکل برافروخته شد. به ماجرای دریفوس به‌شدت حساس است

^۱ Tornberg

^۲ Boulanger (۱۸۳۷-۱۸۹۱)

و در این موسیقی، نوعی تظاهرِ ضدِ دریفوسی می‌دید که از طرفِ دسته‌ای از افسران ترتیب داده شده باشد. گفت:

- کلاسِ رکه؟ نه، نمی‌توانم ببینمش. حتماً با خویش و قوم‌های آینده‌اش آمده بیرون و فعلاً دارد برای‌شان نقش بازی می‌کند. فکر می‌کنم به‌زودی خرش از پل بگذرد. چشم‌های واقعاً زیبای دخترِ پولداری دنبالش است. گفتم چشمِ زیبا... یادِ دوشیزه مرتنس نامی افتادم که در مهمانی نشسته بود کنارم. دخترِ نازنین و جذابی‌ست. قبلاً آن‌جا ندیده بودمش. یادم نمی‌آید سرِ چه موضوعی اسمِ تو را بُردم. تا فهمید من و تو دوستانِ نزدیک همیم، دیگر نتوانست دربارهٔ چیزِ دیگری صحبت کند؛ بناکرد به پرسیدنِ سؤال‌هایی که جواب‌شان را نمی‌دانستم... اما ناگهان ساکت شد و نرمه‌های گوشش سرخ شدند. به‌نظرم عاشقِ توست...

بااعتراض گفتم:

- تو در نتیجه‌گیری‌هایت کمی عجله می‌کنی.

داشتم به آن‌چه در بارهٔ رکه گفته بود فکر می‌کردم. نمی‌دانستم باور کنم یا نه. مارکل حرفِ مُفت زیاد می‌زند. این یکی از ضعف‌های اوست. نمی‌خواستم در این باره سؤال کنم. هنوز داشت در بارهٔ دوشیزه مرتنس صحبت می‌کرد. چنان باحرارت حرف می‌زد که مجبور شدم به‌شوخی بگویم:

- مسلماً خودت عاشقش هستی. آتش دلت جلیقه‌ات را سوزانده! مارکل عزیز! بگیرش... من رقیبِ خطرناکی برایت نخواهم بود. راحت می‌توانی مرا از دور خارج کنی.

سرش را تکان داد. جدی بود و رنگ‌پریده. جواب داد:

- من تو بازی نیستم.

چیزی نگفتم و میان‌مان سکوت برقرار شد.

پیشخدمت، با وقارِ خادمانِ معابد، برای‌مان شامپاین ریخت. اُرکستر نواختنِ موسیقی ملایمی را آغاز کرد. باد ابرهای باران‌زای روز را با خود بُرد و در اُفق، به‌شکلِ رگه‌هایی سرخ، به‌هم فشرده‌شان. آسمانِ بالای سرمان آبی شده بود؛ آبی بیکران؛ آبی همچون موسیقی باشکوهی که نواخته می‌شد. گوش سپردم به موسیقی و خود را از یاد بُردم. به‌نظر می‌رسید اندیشه‌هایی که در اوج خود به انجامِ آن عمل منجر شدند، به دوردست‌های آبی گریخته‌اند؛ همچون چیزهایی که مجزا و دفع شده و دیگر هرگز موجبِ نگرانی‌ام نخواهند شد. می‌دانستم که دیگر هرگز نه چنین عملی را آرزو خواهم کرد، نه قادر به انجامش خواهم بود. یعنی آیا انجامِ آن عمل اشتباه بود؟ به‌هرحال، من به بهترین نحوی که می‌دانستم عمل کردم. موضوع را سبک سنگین کردم و دلایلِ له و علیه آن را موردِ بررسی قرار دادم. عمقِ مطلب را کاملاً سنجیدم. آیا عملِ اشتباهی انجام دادم؟ به‌هر تقدیر، اکنون دیگر اهمیتی ندارد.

درست در همین لحظه، لایت‌موتیو^۱ رازآمیز پارسیفال^۱ واگنر نواخته شد:

پرسش مکن!

به اعماقِ چیزها رخنه مکن، و گرنه خودت به اعماق خواهی رفت؛ تنها خودت را از دست خواهی داد.

پرسش مکن!^۲

این ذرهٔ بی‌مقدارِ حقیقت که به‌رایگان دریافت می‌کنی و برای هرچیز به کارت می‌آید، اگر حتی به دروغ و خطا آغشته باشد، به‌خاطرِ سلامتِ خودِ توست. حقیقتِ ناب و بی‌غلّ و غش درونت را می‌سوزاند. تلاش مکن روحت را از نیرنگ‌ها پاک سازی، و گرنه پیامدهایی خواهد داشت که فکرش را هم نمی‌کردی، فقط خودت و تمامِ آن‌چه را برایت

^۱ Parsifal

^۲ اشاره است به فرمان‌های خدا در تورات، سفر لایوان، فصل ۱۹.

عزیز است، از کف خواهی داد.

پرسش مکن!

مارکل گفت:

- آدم وقتی می‌خواهد برای ساختمانِ اُپرا از مجلس کمک مالی دریافت کند، باید با سماجت توی کله نمایندگان فرو کند که موسیقی «تأثیر عظمت‌بخش» دارد. خودم پارسال، در یکی از سرمقاله‌هایم، مزخرفاتی در همین مایه نوشتم. این موضوع به نوعی حقیقت دارد. گرچه باید به زبانی بیانش کرد که برای قانون‌گذاران قابل‌فهم باشد. به زبان اصلی چنین است: «موسیقی تحریک می‌کند و نیرو می‌بخشد، ارتقا می‌دهد و تثبیت می‌کند. زاهد را در بی‌زبانی‌اش، جنگجو را در شجاعتش و آدم هرزه را در هرزگی‌اش تثبیت می‌کند.» اُسقف آمبروسیوس^۱ تسلسل‌های پُررنگِ موسیقی کلیسایی را ممنوع اعلام کرده بود، زیرا بنابه تجربه خود او، موجب پدید آمدن خیالات آلوده و ناپاک می‌شد. در دهه ۱۷۳۰ کشیشی در هاله^۲ بود که در موسیقی هندل^۳ نشان روشن اعتقادنامه آوگوسبرگی^۴ را می‌یافت. کتابش را دارم. و یک دوستدار واقعی واگنر می‌تواند کل جهان‌بینی‌اش را بر پایه موتیوی از پارسیفال بنا کند.

نوبتِ صرفِ قهوه شد. پاکتِ سیگارم را به مارکل تعارف کردم. سیگاری برداشت و بادقت خیره شد به آن و گفت:

- این سیگار شکل و شمایلِ جدی دارد! باید سیگارِ خوبی باشد. راستش، در موردِ سیگار کمی نگران بودم. خودت دکتری و می‌دانی سیگارهای خوب مضرت‌رند. برای همین نگران بودم چه آشغالی به من می‌دهی.
جواب دادم:

- دوستِ عزیز! از نظر سلامتی، تمام این شامی که خوردیم، عقلِ سلیم را به ریشخند می‌گیرد. و اما در موردِ سیگار... این هم در حیطة تلاش پنهانی صنعتِ سیگارسازی است تا آن را موردِ پسندِ مصرف‌کننده درآورند. دور و برمان داشت خلوت می‌شد. چراغ‌های برق روشن شده بودند و بیرون، هوا در حال تاریک شدن بود.
مارکل ناگهان گفت:

- آها... حالا رکه را دیدم. می‌توانم تو آینه ببینمش. مطمئنم همراه همان دختری است که حدس می‌زدم. همراهان دیگرش را نمی‌شناسم.

- خُب، این خانم کیست؟

- دوشیزه لویسن^۵... دخترِ یک دلالِ بورس است که پارسال مُرد... خیلی پولدار است.

- فکر می‌کنی رکه به خاطر پول با او ازدواج می‌کند؟

- بی‌خیال... مسلماً نه. کلاسِ رکه آدمِ شریفی است. مطمئن باش طوری ترتیبِ کارها را می‌دهد که اول، یک دل نه صد دل عاشقِ این دختر شود و بعد به خاطر «عشق» باهاش ازدواج کند. طوری ترتیبِ همه کارها را خواهد داد که به نظر برسد که پولدار بودنِ دخترک موجب حیرتش شده.

- دختره را می‌شناسی؟

- دو بار دیده‌امش. دخترِ بسیار زیبایی‌ست. فقط دماغش کمی دراز است؛ عقلش هم کمی گِرد... دختری‌ست که پیروی‌اش از اصول، بی‌عیب و نقص است. بین اسپنسر و نیچه سرگردان می‌دود و می‌گوید: «این‌جا و آن‌جا حق با اوست... آن‌جا و این‌جا آن یکی درست می‌گوید.» این قبیل زن‌ها نگرانم می‌کنند؛ اما نه آن‌طور که باید... چی گفتی؟

^۱ Ambrosius

^۲ Halle شهری در ایالت زاخن آلمان

^۳ Händel آهنگساز آلمانی متولد هاله (۱۶۸۵-۱۷۵۹)

^۴ The Augsburg Confession اصول اعتقادی کلیسای لوتری که در سال ۱۵۳۰ در شهر آوگوسبرگ آلمان تدوین شد.

^۵ Lewinson

چیزی نگفته بودم. غرق در افکارِ خودم بودم، اما شاید لب‌هایم همراه با فکرهایم حرکت کرده بودند؛ شاید بی‌آن‌که خودم متوجه شوم، زیر لب، چیزی گفته بودم... «او» را مقابلِ خود می‌دیدم؛ کسی را که همیشه در فکرش بودم. می‌دیدمش که غروب، در خیابانی خلوت، بالا پایین می‌رود و منتظرِ کسی است که نمی‌آید. گویا زیر لب گفته بودم: «جانِ دلم! این مشکلِ توست. آن را باید تنهایی حل کنی. در این مورد نمی‌توانم کمکت کنم؛ اگر هم می‌توانستم، نمی‌خواستم. باید قوی باشی. چه خوب است که اکنون آزادی و می‌توانی خودت تصمیم بگیری. در نتیجه، ساده‌تر می‌توانی از پَسَش برآیی.»

مارکل بادلواپسی گفت:

– نه، گلاس! این جوری نمی‌شود. فکر می‌کنی چه مدت بتوانیم بدون یک قطره ویسکی بنشینیم این‌جا؟ صدا زدم پیشخدمت آمد. ویسکی سفارش دادم و خواستم دو تا پتو بیاورد، چون هوا داشت سرد می‌شد. رکه و همراهانش برخاستند و بدون آن‌که ما را ببینند، از کنار میزمان گذشتند. در حقیقت، او اصلاً هیچ‌چیز نمی‌دید؛ مثل کسی که استوار به‌سوی هدفش در حرکت باشد، گام‌هایی هدفمند برمی‌داشت. صندلی‌ای سرِ راهش بود؛ آن را ندید، خورد به‌ش و انداختش زمین.

دور و برمان خلوت شده بود. بادِ پاییزی در میان درختان می‌وزید. غروب خاکستری‌تر و انبوه‌تر می‌شد. پتوها را مثل شنل‌هایی قرمز پیچیدیم دور تن‌مان و مدتی طولانی نشستیم آن‌جا و در و بی‌در حرف زدیم. مارکل حرف‌هایی زد که حقیقی‌تر از آن است که بتوان آن‌ها را روی یک برگ کاغذ ثبت کرد و من هم تمامش را فراموش کرده‌ام.

۲۹ اوت

یک روزِ دیگر گذشت و دوباره شب شد و من نشسته‌ام کنار پنجره.

«عزیزم! طفلکِ تنها! خبر داری؟ رنج می‌بری؟ با چشمانِ گشوده، بیدار، چشم دوخته‌ای به شب؟ از شدتِ شرم و پشیمانی، در بستر به‌خود می‌پیچی؟ گریه می‌کنی؟ یا دیگر اشکی برایت باقی نمانده؟»

اما شاید رکه تا جایی که می‌تواند او را فریب بدهد. آدم باملاحظه‌ای است؛ ملاحظه‌ای این را می‌کند که او اکنون در سوگِ شوهرش نشسته. بنابراین، هنوز نمی‌گذارد به چیزی شک ببرد. او از هیچ‌چیز خبر ندارد و خوش خوابیده است.

«عزیزم! وقتی به قضیه پی ببری، باید قوی باشی. باید آن را پشتِ سر بگذاری. خواهی دید که زندگی هنوز برایت ارمغان‌های فراوانی به‌همراه دارد. باید قوی باشی!»

۴ سپتامبر

روزها یکی پس از دیگری، شبیه هم، می آیند و می روند. می توانم ببینم که فساد همچنان پیش می تازد. امروز، برای تنوع، مردی از من خواست نامزدش را برای نجات از «مخمصه» کمک کنم و دربارهٔ خاطرات قدیمی و مدیر مدرسه مان صحبت کرد. من تزلزل ناپذیر بودم و سوگند پزشکی ام را برایش بازگو کردم. آن قدر او را تحت تأثیر قرار دادم که پیشنهاد کرد دوست کرون پول نقد، به اضافهٔ چکی به همین مبلغ بپردازد و همچنین دوستی اش را برای تمام مدت عمر، به من ارزانی دارد. پیشنهاد تأثیرانگیزی بود، زیرا آدم فقیری به نظرم رسید. انداختمش بیرون.

۷ سپتامبر

از تاریکی به تاریکی... ای زندگی! تو را نمی فهمم. گاهی احساس تزلزل روحی می کنم. هشدار، نجوا و زمزمه ای را می شنوم که می گوید گم شده ام. چند لحظه پیش، دچار این احساس شدم. پروندهٔ دادگاهم را در آوردم؛ همان یادداشت های مربوط به بازجویی صداهای درونم؛ همان که «می خواست» و آن که «نمی خواست». بارها و بارها خواندم و نتوانستم به نتیجه ای جز این برسم که صدایی که بالاخره از آن پیروی کردم، طنین درستی داشته و صدای مقابل پوچ بوده است. دومی شاید عاقلانه تر بود، اما اگر از آن پیروی می کردم، آخرین ذرهٔ عزت نفسم را از دست می دادم. با این همه، کشیش را در خواب می بینم. البته انتظارش می رفت. برای همین باعث شگفتی ام نمی شود. فکر می کردم دقیقاً به همین خاطر که پیش بینی کرده بودم، می توانم از شرش خلاص شوم.

*

من تفریح شاه هیروُدس^۱ از پیامبرانی را که دوره می گشتند و مرده زنده می کردند، درک می کنم. او از جنبه های دیگر، آن ها را محترم می داشت، ولی این کارشان را نمی پسندید...

*

ای زندگی! تو را درک نمی کنم، اما نمی گویم گناه از توست. این امر را بیش تر محتمل می پندارم که بیش از آن که تو مادری ناشایست باشی، من فرزندی غیرطبیعی ام. بالاخره دارم به این فکر می رسم که شاید مقصود همین است که انسان مفهوم زندگی را درک نکند. شاید تمام این شتاب برای توضیح دادن و فهمیدن، تمام این حقیقت جویی، بیراهه ای بیش نیست. خورشید را مبارک می داریم، چراکه در آن فاصله ای قرار دارد که برای زندگی ما، حیاتی است. اگر چند ده میلیون کیلومتر نزدیک تر یا دورتر شود، یا می سوزیم یا یخ می زنیم. آیا حقیقت هم مثل خورشید نیست؟
اُسطوره ای فنلاندی می گوید: «آن کس که چهرهٔ خدا را ببیند، باید بمیرد.»

^۱ Herodes (۷۴-۴) قبل از میلاد

حاکم سرزمین یهود در زمان تولد عیسی مسیح.

و ادیپ^۱ معمای ابوالهول را حل کرد و بدبخت‌ترین مردمان شد.

مکوش در حل معماها! مپرس! فکر مکن! فکر اسید است؛ ما را می‌خورد. ابتدا تصور می‌کنیم آن چه را خواهد خورد که فاسد و بیمار است و باید از میان برداشته شود. اما فکر طور دیگری می‌اندیشد. کورکورانه می‌خورد. با طعمه‌ای که می‌اندازی جلوش، آغاز می‌کند... اما تصور مکن به آن قناعت می‌کند. تا وقتی آخرین چیزی را که برایت عزیز است نخورد، باز نخواهد ایستاد.

شاید نباید این قدر فکر می‌کردم. شاید بهتر بود درسم را ادامه می‌دادم. دانشمندی گفته است: «علوم مفیدند، زیرا مانع می‌شوند که انسان فکر کند.» شاید من هم باید زندگی‌ام را می‌کردم، یا به قول معروف، «صفا می‌کردم.» باید می‌رفتم اسکی، فوتبال بازی می‌کردم و شاد و سرخوش، با زنان و دوستان، زندگی‌ام را می‌گذراندم. باید ازدواج می‌کردم و بچه پس می‌انداختم. باید وظیفه‌ام را «انجام» می‌دادم. چنین چیزهایی تکیه‌گاه و حامی انسان‌اند. شاید احمقانه بود که وارد سیاست نشدم و در تبلیغات انتخاباتی شرکت نکردم. سرزمین پدری نیز از ما انتظاراتی دارد! البته شاید هنوز هم دیر نشده باشد...

نخستین فرمان: «نباید بیش از اندازه بفهمی!» اما کسی که این فرمان را درک کند، پیش از آن، بیش از اندازه فهمیده است.

سرم گیج می‌رود، همه چیز دور سرم می‌چرخد.
از تاریکی به تاریکی.

۹ سپتامبر

دیگر «او» را ندیدم. گاهی سری می‌زنم به شپ‌هولمن؛ فقط برای این که آخرین بار، آن جا با او صحبت کردم. امروز، ایستاده بودم روی بلندی‌های کنار کلیسا و غروب را تماشا می‌کردم. از ذهنم گذشت که: «استکهلم چه قدر زیباست!» قبلاً به این موضوع زیاد فکر نکرده بودم. همیشه در روزنامه‌ها می‌خوانیم که: «استکهلم زیباست.» برای همین به آن اهمیتی نمی‌دهیم.

۲۰ سپتامبر

امشب، در مهمانی شام خانم پی، خبر نامزدی قریب‌الوقوع رکه سر زبان‌ها بود... همنشینی با من پیوسته غیرممکن تر می‌شود. وقتی مردم باهام صحبت می‌کنند، فراموش می‌کنم پاسخ‌شان را بدهم. بعضی وقت‌ها حتی نمی‌شنوم چه می‌گویند. نکند قوه شنوایی‌ام ضعیف شده؟ و بعد هم، این ماسک‌ها! همه‌شان ماسک

^۱ Oidipus

چون غیب‌گویان خبر داده بودند که ادیپ عاقبت پدر را خواهد کشت و شوی مادر خواهد شد، او را از تبس طرد کرده، روی کوهی گذاشتند و چوپانی او را تربیت کرد. ادیپ چون از گفته غیبگویان آگاه شد پیوسته از ملاقات پدر و مادر گریزان بود. اتفاقاً روزی در تنگه فوسیس با پدر روبرو شد و ندانسته او را کشت. پس از آن به دروازه شهر تبس رسید و آن جا با ابوالهول روبرو شد. ابوالهول از کسانی که عزم ورود به شهر داشتند معمایی می‌پرسید و هرکس را که از جواب عاجز می‌ماند می‌خورد. از ادیپ پرسید: «کدام جانور است که بامدادان با چهار پا و در میانه روز با دو پا و شامگاهان با سه پا راه رود؟» ادیپ گفت: «انسان است که در کودکی با چهار پا و در جوانی با دو پا و در پیری با سه پا یعنی با دو پای و عصایی در دست حرکت می‌کند.» پس ابوالهول را کشت و به شهر وارد شد و چون بر ابوالهول غالب شده بود به سلطنت رسید و باز ندانسته با مادر همسری کرد و از او چهار پسر آورد. خدایان تبس از اعمال او در خشم شدند و مردمان آن شهر را به طاعون مبتلا ساختند. سرانجام ادیپوس از قتل پدر و همسری با مادر آگاه شد و چشمان خود را بیرون کرد و رو به بیابان نهاد.

می‌زنند. بدتر از همه آن‌که این مهم‌ترین هنرشان است. نه می‌خواهم آن‌ها را بدون ماسک ببینم، نه می‌خواهم خودم را بدون ماسک نشان‌شان بدهم.

به آن‌ها نه!

پس به کی؟

به محض آن‌که توانستم، آن‌جا را ترک کردم. قدم‌زنان، راه افتادم سمتِ خانه. سردم شد. شب‌ها یکباره سرد شده‌اند. فکر می‌کنم زمستانِ سختی در راه است.

قدم می‌زدم و به او فکر می‌کردم. اولین باری را که آمد و ازم کمک خواست، به یاد می‌آوردم. چه‌طور یکباره خودش را عریان کرد و رازش را فاش ساخت، بی‌آن‌که ضرورتی داشته باشد؟ آن روز، گونه‌هایش چه‌قدر سرخ شده بودند! یادم می‌آید به او گفتم: «این‌طور چیزها را باید پوشیده نگه‌داشت.» و او گفت: «می‌خواهم بگویم. می‌خواهم بدانید من کی‌ام.» چه خواهد شد اگر از روی نیاز، ناگزیر شوم بروم پیش او؟ همان‌طور که او یک بار آمد پیش من. بروم پیشش و بگویم: «دیگر نمی‌توانم تحمل کنم که به تنهایی بدانم کی هستید، همیشه و برای همه ماسک بزنم! باید خودم را برای یک نفر باز کنم. یک نفر باید بداند من کیستم...»

اوه، در این صورت، هر دو عقل‌مان را از دست خواهیم داد.

بی‌هدف، در خیابان‌ها پرسه می‌زدم. رسیدم به خانه‌ای که در آن زندگی می‌کند. یکی از پنجره‌های خانه روشن بود. پرده‌ها کشیده نشده بود؛ لازم هم نبود، زیرا مقابلِ خانه‌اش، زمین‌های وسیع ساخته‌نشده است که روی آن‌ها الوار ریخته‌اند، بنابراین، کسی نمی‌تواند داخلِ خانه را ببیند. من هم چیزی نمی‌دیدم؛ نه سایه کسی دیده می‌شد، نه دست و بالی تکان می‌خورد. فقط نورِ زردِ چراغ از کنار پرده‌های چیت دیده می‌شد. با خودم فکر کردم: «لان چه می‌کند؟ به چه کاری مشغول است؟ دارد کتاب می‌خواند یا نشسته، سرش را گرفته میان دست‌هایش و فکر می‌کند؟ شاید هم دارد موهایش را برای شب مرتب می‌کند...» آه، اگر آن‌جا دراز می‌کشیدم و درحالی‌که جلو آینه موهایش را مرتب می‌کرد و آهسته لباس‌هایش را درمی‌آورد، تماشایش می‌کردم و منتظر می‌ماندم... اما نه فقط برای بارِ اول، بلکه بارهای بی‌شمار، چون عادتِ نیکو... هرچیز که آغازی دارد، پایانی هم خواهد داشت. این یک چیز نه باید آغاز داشته باشد، نه پایان.

نمی‌دانم چه مدت مثل مجسمه، بی‌حرکت، آن‌جا ایستاده بودم. نورِ ماه از میان ابرِ انبوهی که مثل چشم‌اندازی دور، بالای سرم آهسته در حرکت بود، به شکلِ ضعیفی می‌تابید. سردم شده بود. خیابان خلوت بود. دیدم زنِ خیابانگردی از تاریکی درآمد و به من نزدیک شد. از کنارم گذشت و ایستاد، چرخید و با چشم‌های حریصش نگاهم کرد. سرم را تکان دادم. رفت و در تاریکی گم شد. ناگهان صدای چرخشِ کلیدی را در قفل شنیدم. در باز شد و سایه‌ای تیره بیرون خزید... واقعاً او بود؟... بدون این‌که چراغ را خاموش کند، نیمه‌شب کجا می‌رفت؟... احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد. می‌خواستم ببینم کجا می‌رود. آهسته راه افتادم دنبالش.

فقط رفت تا سرِ خیابان، کنار صندوقِ پُست؛ نامه‌ای انداخت توی صندوق و به‌سرعت برگشت. چهره‌اش را زیر نور چراغ خیابان دیدم: مثل موم زرد بود.

نمی‌دانم مرا دید یا نه؟

*

هرگز از آن من نخواهد شد، هرگز... من هرگز باعث نشدم گونه‌هایش سرخ شوند. و اکنون نیز مُسببِ سفیدی چون گچ چهره‌اش من نیستم. او هرگز برای فرستادن نامه‌ای برای من، با قلبی پشیمان در دلِ شب، به‌سرعت از خیابان نخواهد گذشت.

زندگی از کنارم گذشته است.

۷ اکتبر

پاییز درختانم را به یغما بُرده است.

درخت شاهبلوط بیرون پنجره‌ام دیگر برهنه و سیاه شده است. ابرهای انبوه بر فراز بام در حرکت‌اند. دیگر خورشید را نمی‌بینم. برای اتاق کارم پرده‌های نو گرفته‌ام؛ پرده‌هایی کاملاً سفید. امروز، وقتی از خواب برخاستم، اول فکر کردم برف باریده. روشنایی اتاق درست مثل موقعی بود که اولین برف باریده باشد. حتی به‌نظرم رسید بوی برف تازه‌باریده را نیز حس کردم. به‌زودی برف خواهد آمد؛ این را در هوا می‌توان احساس کرد.

مقدمش گرمی خواهد بود. بگذار بیاید! بگذار برف ببارد!